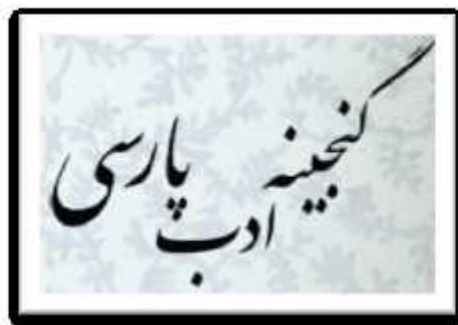


برنامه شماره ۶۲۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com



مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۹۰۳

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان؟
 که از پرده برون آیند خوبان

چنین فرموده است خاقان که امسال
 شکر خواهم که باشد سخت ارزان

زهی سال و زهی روز مبارک
 زهی خاقان، زهی اقبال خندان

درون خانه بنشستن حرام است
 که سلطان می خرامد سوی میدان

بیا با ما به میدان تا ببینی
 یکی بزم خوش پیدای پنهان

نهاده خوان و نعمت های بسیار
 ز حلواها و از مرغان بریان

غلامان چو مه در پیش ساقی
 نوای مطربان خوشتر از جان

ولیک از عشق شه جان های مستان
 فراغت دارد از ساقی و از خوان

تو گویی: این کجا باشد؟ همان جا
 که اندیشه کجا گشته ست جویان

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۹۰۳ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.
 شنیدی تو که خط آمد ز خاقان؟

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان؟ که از پرده برون آیند خوبان

می گوید تو تا حالا شنیدی که از خاقان یعنی از خدا فرمان آمده که زیبارویان از پشت پرده بیرون بیایند.
 خاقان لقب پادشاهان چین بوده است و فرمانشان قابل اجرا بوده، این خط یا فرمان برای انسان هست و به موجب آن انسان دیگر نمی تواند پشت پرده جسم باشد. معنی این بیت این است که آن اتفاقی که در انسان باید می افتاد یعنی در یک باشنده ای باید می افتاد که زندگی یا خدا به او زنده بشود یا او به خدا یا زندگی زنده بشود، و این کار هوشیارانه باشد، به وقوع پیوسته است. یعنی وقتی که انسان بوجود آمده، درست است که یک من ذهنی درست کرده ولی در اندرون من ذهنی یا ذهن، ما بصورت هوشیاری و فضای بینهایت

وسیع وجود داریم و حتی این بصورت قوه هم نیست، منتها ما این فضا را که اندازه‌اش بینهایت است با تحمیل فشار زیاد به خودمان می بندیم.

بارها اینجا صحبت شده که ما از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم، و گاهی اوقات به اصطلاح بصورت خداییت بیان می کنیم، خداییت امتداد زندگی یا خداست و ما او هستیم و وقتی این هوشیاری از حیوان جسته و انسان بوجود آمده، ذهنی بوجود آمده که هوشیاری در آن هست مثل آبی که جذب اسفنج شده و این آب را می شود بیرون کشید و اسفنج را دور انداخت.

می گوید این فرمان اجرا شده، فرمان خدا اجرا شده، شناسایی که این بیت به ما می دهد این است که اینطوری نیست که ما کتاب بخوانیم خیلی کارها بکنیم که به حضور برسیم، ما این لحظه این استعداد را داریم که عملاً به فضای بینهایت زنده بینهایت وسیع درون خودمان که همان زنده شدن به خداست، عمل کنیم و زنده بشویم، طبق این صحبت و انسانها که به لحاظ اصلشان من اصلی‌شان زیبا هستند، فعلاً پشت پرده هستند و دیگر نمی توانند پشت پرده باشند، یعنی این لحظه شما هوشیاری هستید، می توانید انتخاب بکنید که روی خودتان زنده شوید بینهایت بشوید، یا دوباره به جهان نگاه کنید و از جنس هوشیاری جسمی شوید و جسم را ببینید. ولی چون ما شرطی شدیم که حتماً به جهان نگاه کنیم، حتماً از جنس هوشیاری جسمی بشویم، هر لحظه اشتباهاً این فضا را می بندیم.

پس دارد می گوید طبق آن فرمان این انتخاب دیگر مقدور نیست. اگر کسی این انتخاب را بکند پر از درد خواهد شد، پر از فشارهای روحی خواهد بود، و این محرومیت از یکی شدن با او و عدم اجرای فرمان از پشت پرده بیرون آمدن به او مثلاً استرس خواهد داد، خشم خواهد داد، نگرانی خواهد داد، اگر در پرده بماند و پشت پرده بماند یعنی توی ذهن می خواهد بماند، و خصوصیت‌های زندگی در ذهن را شما می شناسید، این خصوصیتها در واقع هم هویت شدگی با جهان بیرون و فرمهای ذهنی است که نتیجه آن درد است.

شما می دانید زندگی براساس حضور و یکی شدن با او یعنی اجرای فرمان یک حاصل دارد که آن حاصل بسیار متفاوت است با زندگی در ذهن و هم هویت شدگی و تقریباً همه ما حاصل زندگی کردن در ذهن را که درد است را می دانیم، مثلاً اگر کسی بیزینس می کند نتیجه بیزینس علاوه بر خدمتی که انجام می

دهد پول در بانک است، سود است، آن چیزی که در آخر سال می ماند. و حاصل زندگی در ذهن هم درد است، حاصل زندگی در حضور برکت، سامان، نظم، شادی، آرامش است که از آنطرف می ریزد.

در این لحظه که ذهن نمی شناسد شما بعنوان هوشیاری طبق این فرمان فقط یک انتخاب دارید، و آن این هست که روی خودتان زنده بشوید یا هوشیاری را، توجه خودتان را روی خودتان نگه دارید، نگذارید بیرون برود. شما این انتخاب را می کنید که می خواهید به عنوان هوشیاری بروید بیرون دنبال خودتان بگردید یا دنبال خدا بگردید و این اسمش جستجوست و شما چون خودش هستید، نمی توانید خودتان را در اجسام جستجو بکنید پیدا بکنید، جستجو کننده در بیت آخر این غزل می گوید که خود شما هستید، شما دارید خودتان را جستجو می کنید، و چون خودتان را جستجو می کنید که هوشیاری هستید خدایت هستید و خودتان را بصورت جسم جستجو می کنید، همیشه جسم پیدا می کنید که آن نیستید، خدا و شما از جنس جسم نیستید.

در پرده، پشت پرده در ذهن چون ما هوشیاری جسمی داریم خودمان را یک تصویر ذهنی می بینیم، ولی قرار بوده که طبق این فرمان موقت باشد، طول کشیده و دردهای زیادی بوجود آمده، شما اگر هوشیارانه تا حالا با او به وحدت نرسیده اید و در این راه زحمت نکشیدید و شاید هم درد نکشیدید، حتماً در ذهن زندگی می کنید، این فرمان را اجرا نکردید. و چه بسا دردها ایجاد کردید، در هر زمینه زندگیتان مخصوصاً روابطتان با انسانهای دیگر، چه می خواهد همسرتان باشد چه بچه تان. ولی این فرمان را شروع کنید به اجرا کردن، اگر یک دفعه هم نمی توانید از هر وضعیتی که شروع می کنید، بکنید. ولی شروع کنید. آن انتخاب را که انتخاب نیست، نکنید، و آن این هست که هوشیاری در این لحظه بجای اینکه روی خودش قائم شود توجه خودش را روی خودش نگه دارد و دنبال جستجوی خودش در بیرون نباشد، در جهان بیرون در فرمها در وضعیتها و آدمها می روید، در هر چیزی که ذهن می تواند تجسم بکند خودتان را جستجو می کنید ولی بدانید که این جستجو در فضای یکتایی صورت می گیرد.

خلقت ما مثل این هست که یک آسمان بی ابری وجود دارد که ما آن هستیم ولی یک ذهنی وجود دارد که جای کوچکی است در درون این آسمان بینهایت بزرگ و ما آن تو هستیم و حاضر نیستیم از آن تو بیرون بیاییم در حالی که طبق این فرمان حضور در آنجا موقت بوده است.

اجازه بدهید چند مطلب را من سریع به شما توضیح بدهم که همیشه مورد سؤال هست و متاسفانه نمی دانم چه طوری هست که با توضیحات جا نمی افتد. یکی اش **تسلیم** است، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست بدون قید و شرط و قبل از قضاوت. اگر قضاوت کنید بپذیرید اسمش می شود **موافقت**، موافقت یک کار ذهن است. منظور از تسلیم، از این ذهن بیرون آمدن و تجربه یا حس کردن این فضای بینهایت وسیع که این ذهن توی آن قرار دارد، فکر توی آن قرار دارد، وقتی آن فرمان را اجرا کردیم ما آن آسمان بینهایت بزرگ می شویم و فکرها درون ما تولید می شوند ما فکرهایمان را می بینیم. الان خیلی از انسانها با فکر هم هویت هستند و نمی بینند. پذیرش و تسلیم یک چیز است، **پذیرش**، که منظور از پذیرش پذیرش اتفاق این لحظه هست، موافقت نیست استدلال نیست که شما استدلال کنید که گفته اند که اتفاق این لحظه را بپذیر و من می پذیرم و فکر کنم ببینم بپذیرم یا نپذیرم، و بالاخره بپذیرم. نه این نیست. پذیرش اتفاق این لحظه بدون شرط است معنیش این نیست که اتفاق این لحظه به نفع ماست، یا خیلی خوب یا کامل است. نه برای اینکه شما قضاوت نمی کنید می پذیرید. معنیش این هست که با پذیرش اتفاق این لحظه در شما عدم مقاومت صورت می گیرد، عدم مقاومت به اتفاق این لحظه من ذهنی را صفر می کند کوچکتر می کند، ستیزه یا مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه معنی اش این هست که شما با اتفاق این لحظه مسئله دارید راحت نیستید، نمی پذیرید و این مقاومت درونی است، ستیزه درونی است. اگر شما تودهن باشید بخواهید بپذیرید این موافقت می شود، این موافقت بعد از قضاوت می شود، این یک الگو را فعال کردن یا زنده کردن می شود، و این الگوی موافقت است و ذهن است. یعنی شما از ذهن بیرون نمی آید، با پذیرش بدون قید و شرط و قبل از قضاوت شما یک لحظه به عنوان هوشیاری از ذهن می پرید بیرون و به صورت ناظر ذهنتان را می بینید، فکرتان را می بینید، این جستن به صورت هوشیاری از ذهن بیرون معنی اش این هست که شما از جنس اصلتان می شوید که از اول بودید، ما از اول خدایت بودیم و آن را حس می کنیم، زنده

می شویم به آن متوجه می شویم که فکرمان را داریم می بینیم، ناظر فکرمان هستیم. پس ما از جنس فکرمان نیستیم. اگر دوباره جذب شدیم که ما شرطی شدیم به فکر جذب بشویم، چرا؟ برای اینکه همه ما هوشیاری جسمی داریم. هوشیاری جسمی که شرطی شده جسم ببیند، نمی تواند فضای خالی را ببیند که از جنس آن هستیم، علت اینکه در این لحظه ما خودمان نمی شویم این هست که ما شرطی شدیم که یک چیز دیگری باشیم و به این عادت کرده ایم و نمی توانیم این کار را نکنیم. با گوش کردن به این برنامه ها یواش یواش پذیرفتن و یواش یواش بصورت ناظر در آمدن ما جنس خودمان را می شناسیم.

جنس خودمان که هوشیاری هست یعنی آن خدایت اولیه هست با ما آشنا می شود ما آن را می شناسیم چی هست، الان با این هوشیاری جسمی نمی توانیم بشناسیم، هوشیاری جسمی تجسم می کند که هوشیاری باید همچون چیزی باشد، این تجسم فکری حضور نیست، شما نمی توانید یک تصویر معنوی درست کنید با آن زندگی کنید بگویید این حضور است. نمی توانید حضور را تعریف کنید بگویید حضور یعنی زنده بودن در این لحظه، خوب این تعریف است هوشیاری شما تبدیل نشده، تبدیل هوشیاری یعنی از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور در آمدن و حس کردن زندگی و راه افتادن خرد زندگی از شما.

به محض اینکه شما اتفاق این لحظه را می پذیرید و از جنس اصلتان می شوید. این زندگی یا خدا یا آن نیروی بزرگ بودن به شما دسترسی پیدا می کند. شبیه همین آنتن های ماهواره ای است که شما پشت بامتان دارید و آن بشقاب به سوی ماهواره است، آن ماهواره همیشه سیگنال می فرستد ولی اگر بشقابتان به سوی ماهواره نباشد یک کمی کج شده باشد سیگنال را نمی گیرد و در نتیجه سیگنال به تلویزیون شما نمی رسد. یک متخصص آنتن می آید آن را روبروی ماهواره قرار می دهد، ماهواره همیشه انرژی و سیگنال می فرستد ولی چون بشقابتان رو به آن طرف نبود نمی توانستید بگیرید، آن موقع تلویزیون شروع می کند سیگنال را گرفتن. خدا همیشه انرژی می فرستد ولی چون شما مقاومت می کنید من بوجود می آورید جهتش عوض می شود.

در واقع شما بصورت هوشیاری به جهان نگاه می کنید، حالا این آنتن را برگردانید به آن طرف نگاه کند به سوی خدا که ما نمی شناسیم کدام طرف است ولی عدم مقاومت و پذیرش و تسلیم را می شناسیم و می

دانیم یعنی چی. یادمان باشد انباشتگی باورها و انداختن باورهای بد به دور و قبول کردن یک سری باورهای معنوی حضور نیست. باور و فکر از جنس جسم است و چسبیدن به آنها و بر اساس آنها تصویر ذهنی درست کردن و گفتن اینکه این تصویر ذهنی معنوی، همین حضور است، یا بعضی کارها را انجام دادن، بعضی کارهای خیر همین حضور است، نیست. نیست. بعضی‌ها اشتباهاً می‌گویند ما از این دین خوشمان نمی‌آمد این را عوض کردیم رفتیم به این دین رستگار شدیم آزاد شدیم. نیست، نیست. این تبدیل نیست. این اشتباه است، باید متوجه باشیم.

این مطلب **تسلیم** که جا نمی‌افتد و **پذیرش** جا نمی‌افتد برای اینکه شما می‌خواهید با ذهنتان بفهمید. همین طور هم اگر یک عده‌ای برنامه را نگاه می‌کنند ولی بصورت سطحی توجه می‌کنند و پنج دقیقه گوش می‌کنند می‌گویند این که چیز مهمی نمی‌گوید، اگر می‌گفت ما عرض این پنج دقیقه می‌فهمیدیم. اینطور نیست، باید این کبر و غرور را کنار بگذاریم و حداقل در سطح ذهن بفهمیم که اصلاً بصورت ذهنی توصیفش را بفهمیم، حتی توجه نکنید توصیفش را هم نمی‌فهمید. مخصوصاً آنهایی که سوادشان بالاست، دانشگاهی هستند دکتر هستند، همه باید تبدیل شوند، آنها هم مثل بنده که بودم، پرده غرور دارند، بزرگترین پرده غرور، حجاب غرور **دانایی ذهنی** است یعنی یک من ذهنی داشته باشی فکر می‌کند می‌داند اگر چیز خوبی باشد می‌فهمد.

من خودم سالها زجر کشیدم در همین من ذهنی دانا که بسیار خطرناک است برای اینکه من متوجه بودم شخصاً خودم را دارم می‌گویم که یک چیزی غلطه یک جایی، برای اینکه من در سن ۳۰ سالگی به آن پولی که می‌خواستم حالا لازم بود برای من رسیدم، و یک مقداری هم سواد داشتم کتاب زیاد خوانده بودم و فکر می‌کردم که خوب من که می‌دانم پول هم دارم، مسافرت هم می‌توانم بروم هر چی هم بخواهم می‌توانم بخرم، پس من که اشکالی ندارم و هر چی نگاه می‌کردم نمی‌توانستم پیدا کنم که این اشکال در من هست، و ظن نمی‌بردم که اشکال در من است، اگر ظن هم می‌بردم خوب این اشکال کجاست؟ چیه؟ نمی‌توانستم بفهمم.

مولانا امروز خواهیم خواند اسم این را می گذارد **طلسم**، طلسم این هست که مثلاً در این لحظه، این لحظه که زندگی است و آینده و گذشته که زمان است، هوشیاری اشتباه می کند فکر می کند که زمان آینده و گذشته مهمتر از این لحظه است و در نتیجه می رود به زمان، هر چی به آن می گوئیم نرو نمی تواند بفهمد چون هوشیاری جسمی دارد. الان به شما می گویند زندگی در این لحظه است، در این لحظه باشید تکان نخورید، نروید به گذشته و آینده، می توانید باشید؟ نه. درست مثل اینکه مادر یک بچه، بچه را می فرستد فلان چیز را از اطاق بیاورد، بچه می رود به آن چیز نگاه می کند ولی چون حواسش یک جای دیگر است نمی تواند ببیند، مادرش می گوید بیاور چرا نمی آوری، بچه جواب می دهد نیست اینجا. مادرش با تندی می آید می گوید بچه بین این هست جلو چشمت هست اگر مار بود الان زده بود. بچه می گوید هان نمی دیدم. برای اینکه حواسش یک جای دیگر بود. وقتی حواس ما در این لحظه، توجه ما به این است که جسم ببینیم خوب این لحظه و خدا را نمی بینیم. از او آگاه نیستیم، در نتیجه به جستجوی خودمان یا خدا می پردازیم بصورت جسم، و این غلط است.

و گنج حضور این لحظه هست ولی روی این گنج که زمینه‌ای است که فکرهای ما آن را پوشانده، چون می خواهیم آن را با فکر ببینیم، فکر می پوشاندش. و امروز خواهیم خواند ما شروع می کنیم به فکر کردن برای پیدا کردن گنج، پیدا نمی کنیم. پس این شعر را می خوانیم .

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

کنون پندار مُردَم آشتی کن که در تسلیم ما چون مُردگانیم

حالا از این ابیات این غزل سه بیت می خوانم، نه تنها ما را تشویق می کند در این جهان در حالی که زنده هستیم به هوشیاری زنده بشویم به وحدت برسیم و قدر هم را بدانیم. می گوید ستیزه مکن، یعنی من و تو از ذهن بیاییم بیرون آن فرمان را اجرا کنیم و باهم آشتی کنیم، چرا که بعد از مردن ما آشتی می کنیم. علت اینکه ما بعد از مردن آشتی می کنیم ما با مرده نمی توانیم بجنگیم.

سالها یک نفر زنده است مریض است نمی رویم احوالش را بپرسیم، وقتی مرد می رویم آنجا گریه می کنیم اظهار تاسف می کنیم. علاوه بر این نصیحت روزمره که ما لازم داریم که قدر هم را بدانیم به هم برسیم، قدر

بزرگانمان را بدانیم احترام بگذاریم. قدر همسرمان را بدانیم قدر بچه‌هایمان را بدانیم، قدر دوستانمان را بدانیم، قدر خودمان را بدانیم. نمی‌دانیم تا دیر بشود.

می‌گویند فرض کن که مُردم حالا آشتی کن که همین الان هم ما در تسلیم مثل مردگانیم. یعنی شما چنان می‌پذیرید اتفاق این لحظه را که مثل مرده هستید، واکنش نشان نمی‌دهید، یعنی قضاوت نمی‌کنیم بپذیریم، از فکر استفاده نمی‌کنیم. چون مرده بودن و واکنش نشان ندادن در مقابل اتفاق این لحظه و پذیرفتن این یعنی در درون هیچ مسئله و ستیزه‌ای با اتفاق این لحظه نداشتن، حالا فوراً ذهن می‌گوید پس اتفاق این لحظه به نظر شما کامل است، نه کامل نیست.

یادمان باشد اتفاق این لحظه را باید خرد زندگی بیاید، تا شما در تسلیم مثل مردگان نشوید خرد جاری نمی‌شود. خدا بصورت واقعیت خردش را در وجود شما جاری نمی‌کند. یادمان باشد خرد زندگی، عشق خدا برکت خدا دائماً می‌خواهد وارد چهار بُعد شما بشود ولی با ستیزه ما نمی‌گذاریم. و این برکت است که به شما سامان می‌دهد. و در حالت تسلیم آن انرژی به شما دسترسی پیدا می‌کند، نه که شما به آن دسترسی پیدا می‌کنید! آن به شما دسترسی پیدا می‌کند، دائماً مثل آن سیگنال ماهواره است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

چرا منتظری که بمیرم، من الان تسلیم می‌شوم، منظور این است که ما بی‌ایم آن فرمان را اجرا کنیم، فرمان می‌گویند تسلیم شو؛ (خلاصه‌اش) گفت خدا دستور داده زیبا رویان یعنی همه انسانها که از جنس او هستند و زیبا هستند از پشت پرده ذهن باید بیرون بیایند نمی‌شود آنجا بمانند. و این کار با تسلیم صورت می‌گیرد. می‌گویند ما به صورت هوشیاری بیاییم یعنی شما با او (خدا) یکی بشوید من هم با او و بعد به صورت هوشیاری همدیگر را در آغوش بگیریم، بوسه ده بر رویم، همانیم یعنی همان هوشیاری هستیم، چرا منتظرید بمیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

خمش کن مرده‌وار ای دل ازیرا به هستی متهم ما زین زبانیم

از این فکر و از این گفتگو کردن، از این جستجو بوسیله فکر است که ما هستی در ذهن درست می کنیم و پشت پرده می افتیم. توجه می کنید که تسلیم شدن بصورت مرده ذهن ما را خاموش می کند. یعنی فکر من دار را صفر کن. یکبار باید بمیریم به من ذهنی، من ذهنی باید صفر بشود از این هوشیاری جسمی تبدیل بشویم به هوشیاری حضور دوباره ذهن را به کار بگیریم. می گوید خامش کن مثل مرده یعنی حرف نزن، بگذار او فکر بکند در حالت موازی با او فکر کن، خودت فکر مکن، براساس قضاوتهایت فکر مکن، ذهن را بکار نگیر، بگذار او با تسلیم و موازی بودن با پذیرش ذهنت را بکار بگیرد. خمش کن مرده وار ای دل ازیرا، برای اینکه، زیرا ما متهم به هستی هستیم به داشتن من ذهنی و حس وجود در ذهن هستیم، به خاطر اینکه فکر و زبان ما دارد کار می کند. فکر و زبان همین حرکت فکر است که فعلاً ما شرطی شده ایم به وجود می آوریم در این لحظه، که برویم فکر را به حرکت در بیاوریم و از حرکت آن هویت بگیریم، از حرکت آن احساس وجود بکنیم.

خواهش می کنم دقیق و ظریف به این چیزها توجه کنید، یک مثال دیگری می زنم. برای پذیرش چند تا مطلب هست که اینها اساسی هستند. یکی اینکه شما متوجه بشوید که از جنس زندگی هستید، و برعکس ذهن که آدم می تواند چیزی را داشته باشد زندگی و خدا را نمی شود داشت، شما آن هستید و از جنس او هستید. اگر شما خدا را داشته باشید پس خدا را می شود از شما گرفت. اگر شما می توانید زندگی را داشته باشید می شود زندگی را از شما گرفت. اگر زندگی را از شما بگیرند پس چی می ماند؟ این آموزش و شناسایی ظریف را بگیرید که شما از جنس او هستید از جنس خدا هستید و نمی توانید او را داشته باشید. داشتن یک کار ذهنی است، فقط جسمها را می شود داشت، می شود تصویر ذهنی درست کرد چیزهای دیگر را مربوط کرد به این تصویر ذهنی و این تصویر ذهنی که من ذهنی است می تواند یک چیزی را داشته باشد. شما آنطوری نمی توانید خدا داشته باشید. برای اینکه این تصویر ذهنی توهم است آن مفهوم هم توهم است، این کارها فقط در بیرون استفاده دارد در درون برای زنده شدن به زندگی مورد استفاده نمی تواند قرار بگیرد. برای همین این شعر هم که بارها برایتان خواندیم دوباره می خوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

و خلاصه می گوید: اگر آن چیزی که به ذهنت می آید به زبانت می آید، حالا ممکن است که به ذهنت بیاید و خاموش باشی اصلاً حرف نزنی مهم نیست، به ذهنت که می آید، چه جوری به ذهنت می آید؟ مثلاً می بینی قضاوت می کنی، تو ذهن شما با آن مسئله دارید، شما شخصی می کنید به شما مربوط است، شما با آن کوچک و بزرگ می شوید، شما به آن واکنش نشان می دهید. این کارها مال من ذهنی است. این کارها اسمش ستیزه است، ستیزه واقعاً پاشدن و گلاویز شدن و دعوا کردن که نیست ستیزه یعنی در درون با یک چیزی مسئله داشتن در بیرون، شما در درون نمی توانید با چیزی مسئله داشته باشی. ممکن است بررسی که همسر من این کار را می کند بچه من این کار را می کند، رئیس من این کار را می کند، بیرون وضعیت خراب است اوضاع اقتصادی خراب است یعنی من مقاومت نشان ندهم ستیزه نکنم؟ صحبت سر این است که برای درست کردن آنها شما باید خردمندانه عمل کنید، ستیزه بکنی از من ذهنیت استفاده می کنی. اگر در درون با آنها مسئله نداشته باشی با استفاده از خرد درون خرد غیبی، انرژی خدا عقل خدا می توانی آن مسائل را بهتر کنی، حالا همه اگر آنطور بشوند دنیا گلستان می شود، یا تعداد زیادی آدم بتوانند خرد زندگی را با تسلیم با آینه بودن به این جهان بیارند ما کارمان سامان پیدا می کند، بلی یک جایی که شما زندگی می کنید که همه ستیزه می کنند آنجا درد زیاد است، درد نمی گذارد.

گفتم با خداییت با حضور با وحدت زندگی کردن سبب می شود که خرد زندگی به این جهان بیاید، عشق و زیبایی به این جهان بیاید و در این جهان ما برکت پیدا می کنیم. پولمان برکت پیدا می کند، اصلاً هر چی داریم به خوبی و خوشی و سلامتی پیش می رود. با انرژی من ذهنی که من و منیت و کبر و غرور و خشم و کینه و رنجش و دردهای دیگر بوجود می آورد، اینجا بی سامانی و درد بوجود می آید، مایه این کار ماحصل این کار درد است و ما درد ایجاد کردیم. شما باید طبق آن فرمان درد ایجاد کردن را متوقف کنید. منتها ما یک مسئله داریم، طبق قانون جذب درد به سوی درد می رود. ما از قبل درد زیاد کردیم درد ها را انباشته کردیم و از جنس آن هستیم ولی مصنوعی است موقتی هست اشتهاً ما فکر می کنیم از جنس آن هستیم و دردها را زیاد می کنیم.

شما اگر بصورت ناظر به ذهنانتان نگاه می کنید یا اصلاً الان تعقل می کنید، می گوئید که من اگر دردم زیاد می شود به این علت است که من مصنوعاً و موقتاً از جنس درد هستم و درد درد را زیاد می کند و من می خواهم این موضوع را زیر نورافکن قرار بدهم، من می خواهم ببینم که من چه جوری درد ایجاد می کنم، آیا پشت سر مردم حرف می زنم ایراد می گیرم، انتقاد می کنم، بدگویی می کنم، نصیحت می کنم می خواهم آنها را عوض بکنم، اصلاً مسئله دارم، چون مسئله داشتن با کار دیگران فشاری به شما می آورد که در قیافهتان ظاهر می شود نمی توانید پنهان کنید. آن موقع هم مردم با شما مسئله دارند.

شما باید ببینید که اگر از جنس درد شدید دردها را چه جوری زیاد می کنید، طبق قانون جذب. این یکی که فضای مثل آسمان را باز کرده بسوی شادی می رود و آرامش می رود. اگر شما فضا را باز کنید در بیرون یک رضایت و خوشنودی همیشگی هست و این رضایت و خوشنودی همیشگی توام با شکر با شما هست و همه جا با شما هست، مهم نیست که الان چیزها خوب است یا بد هست. این رضایت، آن زیر هست. شما انعطاف پذیر هستید فضا را باز می کنید و این رضایت و این حال خوب و این برکت می ریزد به هر وضعیتی در حالت حضور و این مقاومت این انرژی بد این ستیزه این رنجش این کینه این بد حالی این حس نقص این حس عدم رضایت این حس عجله به همه چیز می ریزد. برای چه می گوئیم نور افکن را روی خودتان روشن کنید.

دیدن این چیزها با دو دقیقه نگاه کردن به برنامه نمی شود. شما برنامه را از اول تا آخر باید نگاه کنید. یک بار نه ده بار نگاه کنید و بروید مولانا هم بخونید حفظ کنید دوباره بخونید دوباره یادداشت کنید تا آن چیزها را در خودتان ببینید. اگر مثل آن موقع بنده باشید که نتوانید پیدا کنید. من یکدفعه متوجه شدم موضوع چه هست. یک دفعه من را دیدم در خودم. وقتی دیدم متوجه شدم که ها. دوتا من هست در من و آن من مزاحم آن من مغرور آن من با سواد آن من دانا من را به بیچارگی کشیده، آن عوضی می بیند همه چیز عوضی می بیند و آن به من لطمه زده است. ضرر مالی زده هست ضرر جانی زده، حالا نه که کشته من را، آسیب های بدنی زده، روابطم را خراب کرده است. نمی دیدم. باید در خودمان ببینیم. حتی دیدن در دیگران هم شرط نیست. مهم نیست که شما ایراد های مردم را می بینید و می گوئید. باید در خودتان

بینید و ما در خودمان نمی توانیم ببینیم چون نمی خواهیم ببینیم. طلسم هست این. چون طلسم وقتی بشکند، طلاها را می بینید. زندگی را می بینید.

دوتا اصطلاح هست امروز ما خواهیم خواند. یکی سحر هست. سحر در واقع این است که ما به صورت خدایت می آییم و به وسیله این دنیا سحر می شویم جادو می شویم یعنی جذب می شویم و سحر که به وسیله ساحر این دنیا انجام می شود سبب میشود که آن نیروی آسمانی و ایزدی و آن انرژی و خرد که این طرف می آید، نتواند به ما دسترسی پیدا بکند. یعنی نیروی آسمانی روی زمین کار نکند و اصطلاح هست، و اینکه ما از جنس خدایت هستیم در این لحظه و نا آگاهانه و نا هوشیارانه از جنس فرم می شویم. این را هم نبینیم متوجه نشویم، زندگی که این لحظه خودش را ارائه میکند و ما می توانیم بهش زنده شویم و آن فرمان آمده به آن زنده بشویم و نمی شویم، این هم طلسم هست.

طلسم در ضمن بالای گنج ها می گذاشتند. یک نوشته هایی بود، در ادبیات ما روی گنج که در خرابه هست، مار خوابیده است. مار سمبل دردهایی که باید بکشیم، تا می خواهیم به گنج نزدیک شویم مار حمله می کند. مثل همین دردهایی که امروز صحبت خواهیم کرد. در قصه مثنوی. تا یک هم هویت شدگی میخواهد از شما کنده شود می ترسیم. آن مار می ترسند. در ضمن بالا سز گنج هم یک نوشته های عجیب و غریبی نوشته اند، ما آنها را می خوانیم. آن نوشته ها که می خوانیم، همین فکرها هستند.

چطور ما الان به فکر مشغول هستیم و گنج زیر فکرها را نمی بینیم. در ادبیات ما این اصطلاحش طلسم هست. برای اینکه طلسم شده ایم. طلسم بشکند، ما بجای اینکه فکر را ببینیم و بهش مشغول شویم، فکر را می بینیم و بهش مشغول نمی شویم. فکر در فضای مثل آسمان درست میشود و ما با آن بلند نمی شویم. الان فکر می آید و ما با او بلند می شویم. هیجان می آید ما را می کند و این درست نیست. شما به صورت هوشیاری چرا همینطوری ساکن نمی ایستید. اصطلاحا طلسم شدیم. طلسم بشکند، میخندید به حال خودتان. که آن چه بود؟ چرا باید یکی حرف بزند من خشمگین شوم؟ چرا؟ من که از جنس خدا هستم. بی نهایت ریشه دارم. حرف فکر هست. چرا یک فکری می آید من را می کند؟ حالا پس من طلسم را می شکنم. کافی هست در آن طرف گنج ما دیگر آن چیزها را نخوانیم. بکنیم. آیا دیدی طلسم هست، بکن دیگر.

چکارداری که میخوانی؟ چی را میخوانی؟ یک چوب بردار بزنی بر سر مار، مار فرار می کند. کلنگ بردار طلاها را در بیاور. طلاها همین زندگی شما است.

پس ما امروز فهمیدیم دوباره. برای چندمین بار که تسلیم چه چیزی هست. پذیرش غیر از ذهن هست. ما از جنس خداییت هستیم. خدا را نداریم. امتداد او هستیم. خدا نمیشود داشت. زندگی را نمیشود داشت. داشتن مربوط به جهان مادی هست. جهان درون بودن هست. بودن یک پدیده نیست. بودن خود زندگی هست. خداست. و شما از جنس او هستید. او از جنس بی نهایت و ابدیت هست. شما هم در این لحظه طبق آن فرمان از جنس خداییت و ابدیت هستید. بله.

اجازه بدهید من دوباره از دو هفته قبل و هفته قبل چندتا بیت برای شما بخوانم که بتواند یاد آوری شود. در هفته قبل گفت که اگر زنبور به شما نیش بزند می توانید در بیاورید. ولی اگر نیش و درد از آن چیزی می آید که تو فکر می کنی آن هستی و می خواهی حفظش کنی، اینجا باید طلسم بشکنی. اینجا باید شناسایی کنی که خود درد زاینده را بکنی دور بندازی. میگوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۹

مرد را گر زنبور نیشی زند نیش آن زنبور از خود می کند

میگوید انسان را اگر زنبور نیش بزند، خب نیشش بماند آنجا، نیش را بر می دارد و می کند می اندازد دور. اگر خاری برود در دست ما آن خار را در می آوریم ولی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۰

زخم نیش چو از هستی توست غم قوی باشد نگردد درد سست

فقط یادآوری می کنم. من ذهنی که به غلط خودش را به ما تحمیل کرده است. ما از جنس خداییت و هوشیاری هستیم و توی وضعیتی در آمدیم که همیشه داریم این هستی را که در ذهن تشکیل شده، اسمش من ذهنی هست داریم حفظ می کنیم. واکنش نشان می دهیم، این تصویر ذهنی را ما درست کردیم و آرایش کردیم. به مردم گفتیم که من راستگو هستم، امین هستم مهربان هستم، خانواده ما خوشبخت هست.

ما روابطمان خوب هست، تمام آن چیزهای خوب را چسبانیدیم به مردم ارائه کردیم. این هستی ما است. ما اولاً این نیستیم. یکی از این چیزها را که شما فرض می کنید تو هستی، اگر بکنند، جیغ تو در می آید..

یک، شناسایی کن که تو این نیستی. دو، این درد را است این کارخانه درداست همین چیزی که تو داری حفظش می کنی و محافظت میکنی و داری ازش دفاع میکنی درد را است و شما شناسایی کردید. قبلاً کسی غیبت شما را می کرد وقتی می شنیدی می رفتی و با او دعوای کردی ولی الآن می خندی. هستی ما من ذهنی نیست اگر شما فکر می کنید که هست در این صورت غم قوی می شود و بالا می رود و هیچ وقت پایین نمی آید برای اینکه شما دارید به کارخانه غم قوام می بخشید، روز به روز بهترش می کنید درحالی که باید ویرانش کنید، تا این ویران نشود آن کارخانه سامان و نظم و برکت در شما کار نمی کند. درست است ؟ دوباره شما می گوئید که حالا ما چکار کنیم؟ مولانا این راه را پیشنهاد کرده در ذهن انسانها فقط با فکر کار می کنند، الان شما می گوئید خب شما به ما بگوئید که چطور باید به حضور برسیم ؟ نمی شود گفت ممکن است بگوئید چی می گوئید شما؟ چرا وقت ما را می گیرید؟ هیچ کس نمی داند این کارخانه بیماری را و درد را که ما فکر می کنیم آن هستیم تازه ما شناخته ایم که اینطور هست.

خود بنده دریک سنی تازه شناختم که ای بابا همه دردها را من خودم برای خودم ایجاد می کنم، اولش خیلی سخت بود مگر می شود همچین چیزی؟ چون شما و من عادت کرده بودیم به همچون چیزی که مردم را ملامت کنیم، ما زیر بار مسئولیت نمی رویم و می گوئیم که اگر وضع ما بداست آن دیگری کرده من که ایرادی ندارم، تازه داریم شناسایی می کنیم که من ایراد دارم و دیگران درست نکرده اند و این بافت درد را این خرابکاری ها را بوجود آورده و خیلی ها زیر بار نمی روند. حالا شما این را قبول کن و وقتی قبول کردی ما چه می گوئیم؟ ما میگوئیم این را بشناس. با شناسایی این شما یواش یواش از جنس او نمی شوید و دیگر اشتباهاتی نمی کنید مثل مثلاً اینکه شما بیایید باورهایتان را عوض کنید و فکر کنید که نجات یافته اید.

انگار یکسری بادام داشته ای که گذاشته ای کنار و یکسری بادام دیگر برداشته ای، خب هر دو یکی است و فرقی نمی کند،

ایشان اینطور می گویند، می گویند با ذهن فصل و وصل را تجسم نکن و یعنی با ذهن و فکر دنبال راه نگرد با ذهن شما اگر بگویید که غیر از فکر چیز دیگری ندارم تا ابد آن تو خواهید ماند. ولی می توانید من ذهنی را شناسایی کنید برای اینکه این آب و گل است و در ما آن هوشیاری وجود دارد. وقتی بما می گویند مثلا نگاه کن شما خاصیت درد زایی دارید و خاصیت درد زایی تان هم دیدن و گفتن ایرادهای مردم است، مثلا قضاوت میکنی یا بد و خوب می کنی و این قضاوت بتو ضرر می زند و ما می فهمیم و ما این موضوع را شناسایی می کنیم و وقتی شناسایی می کنیم می اندازیم. وقتی به شما می گویند رنجش را حمل نکن و شناسایی می کنید و می اندازید و می بینید راحت و سبک شدید ای کار کمک می کند. پس بنابراین می گوید غیر از جدا شدن و پیوستن ذهنی و تجسم آن شما بیا بین فکرهایت فضا ایجاد کن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۹۷

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل یک پی بردن بنشانند غلیل

غلیل یعنی تشنگی، بسیار بسیار مهم است که شما در این هوشیاری جسمی که فضا داری رانمی شناسد فضای بین فکرها را نمی شناسد حضور را نمی شناسد ما یک فاصله ای ایجاد کنیم . که امروز هم در مثنوی داریم که می گوید : این مرغی که در قفس است گاهی اوقات سرش را از بین میله های قفس بیرون می آورد. و این کار با دلیل صورت می گیرد، دلیل هر چیزی می تواند باشد، هر چیزی در این جهان، هر شناسایی، یک جمله یا یک بیت شعر یک گل و هر چیزی که شما را به ورای جسم و ذهن هدایت می کند این دلیل است، برای هر کسی یک چیزی می تواند باشد، ولی همین ابیاتی که ما میخوانیم بهترین دلیل است. دلیل هم به معنای راهنما است هم به معنای برهان است ولی در اینجا به این معنا نیست دلیل هر چیزی است که شما را به ورای خودش هدایت می کند مثل انگشت راهنما است. یکدفعه یک چیزی می بینید و می گوید که این نشان میدهد که یک چیز بزرگتری وجود دارد و یک جوری می گوید که شما به آن زنده می شوید

در این آموزش چنین چیزی نیست که بشما بگوید بیا این کار را بکن آن کار را بکن این کار و آن کار را بکن بعد به حضور می رسی. اگر کسی اینها را بگوید واقعن همه اش فریب است. نیست راه نیست راه همین

شناسایی است فقط می گوید شما باید چرا یک دین بزرگی اسمش را تسلیم گذاشته برای اینکه این تسلیم تنها راه پی بردن به آن است، راه دیگری نداریم، بلاخره یک راهی باید باشد که او خودش را به شما نشان بدهد. به کی نشان بدهد؟ به یک هوشیاری که طلسم شده است و دائماً جسم می بیند. شما چطور می خواهید فرمان را اجرا کنید؟ ولو اینکه فرمان را هم بدانید نمی توانید اجرا کنید طلسم هم همین است دیگر مولانا می گوید: سحر چیزهای مشکل را آسان بنظر می آورد. مثلاً به شما می گوید که بحضور رسیدن خیلی آسان است. خیلی ها می گویند که من اگر بخوادم به حضور می رسم خودم نمی خوام. درست مثل اینکه یک نفر ده سال باشد که معتاد است و می گوید من اگر بخوادم ترک می کنم، خودم نمی خوام ترک کنم، همچین چیزی نیست. نه می خواهی نه می توانی البته می توانی ولی نمی خواهی، زحمت دارد باید زحمت بکشی و دردهایش را تحمل کنی، بی درد هم نیست، برای اینکه تا بکنی این هم هویت شده گی ها را درد هوشیارانه می خواهد.

این توضیحات را من می دهم برای اینکه مرتب از من سوال می شود و من نمی توانم برای همه در ایمیل و تلفن توضیح بدهم، گفتیم یکبار به این کلیات را بشما توضیح بدهیم، بهر حال شما باید بین فکرهایتان شکاف ایجاد کنید یک جوری که فکر به فکر وصل نباشد هوشیاری جسمی پیوسته نباشد یکجایی منفصل بشود و این لحظه و زندگی خودش را بشما نشان بدهد. می گوید پی بر از دلیل لیک پی بردن، با یک دفعه زنده شدن به زندگی یعنی اگر شما اتفاق این لحظه را پذیرفتی و به آن زنده شدی با یک بار نمی شود این تشنگی را سیراب کرد، بیت بعدش می گوید این پی درپی باید باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۹۸

پی پیاپی می برار دوری ز اصل تارگ مردیت آرد سوی وصل

مرتب و پشت سرهم این شکاف را ایجاد کن، تا آنجا که می توانی با اتفاق این لحظه آستی کن، تا آنجا که می توانی تسلیم باش که در تسلیم ما چون مُردگانیم، تا آنجایی که می توانی در درون با کسی مسئله نداشته باش، این اگر اهل تلویزیون هستی با این ریموت که بالا پایین می رویم همین طور که می بینی چیزی نگو بگذر، نگویید این خوب است این بد است این را ببینیم تا شما یک چیزی می گوید در درون

شخصی می کنید مسئله پیدا می کنید این کار من ذهنی است. قضاوت کردن من ذهنی داشتن درونتان را ناپاک می کند، نه اینکه، حالا ما قضاوت نمی کنیم ولی شما بیایید بگویید چون من نگویم این را که این دارد حرفهای بیهوده می زند، شما مثل مرده‌ها می گوید این به من مربوط نیست، این تسلیم است، به خاطر درون خودت این کار را می کنی، ستیزه را می خواهی یک پدیده درونی است مقاومت را به صفر برسانی تا آنجا که می توانی بخاطر خودت تا این جویبار خدا بدرون شما باز بشود، شما حسش کنید. الان قطع است، یاد آوری کنم که بیت اول غزلمان این بود که خاقان یعنی خدا فرمانی صادر کرده و به موجب آن فرمان همه زیبا رویان یعنی همه هوشیاری‌های انسانی باید از پشت پرده ذهن بیایند بیرون، این فرمان است و فرمان هم اجرا شد. خاقان چین خیلی قدرتمند است فرمانش باید اجرا شود هیچکس نمی تواند آن را اجرا نکند مگر به درد سر بیفتد. پس این دردسره‌های ما دردهای ما اینکه زندگی بصورت مطلوب جلو ما گشوده نمی شود بخاطر گوش نکردن به فرمان خداست، که شما انتخاب می کنید هنوز پشت پرده باشید و بیت دوم این است.

چنین فرموده است خاقان که امسال شکر خواهیم که باشد سخت ارزان

خاقان رمز خدا و زندگی است اینطوری فرموده است که امسال، امسال یعنی این دوران، دوران ظهور انسان و زنده شدن هوشیاری انسانی به هوشیاری، قائم شدن انسان به هوشیاری خودش، آگاهی از من اصلی، آگاهی از خداییت و زنده شدن به او، زنده شدن به بینهایت خدا، باز کردن فضای درون که مثل آسمان بی ابرست، در این دوران، در دوران انسان شادی ارزان خواهد شد. شما می گوید شکر الان هنوز ارزان نیست، شکر به این علت ارزان نیست که ما فرمان را اجرا نمی کنیم. هر کسی باید نور افکن روی خودش باشد و فرمان خدا را اجرا کند. فرمان خدا اجرا شده، آن بینهایت فضا در درون ما هست. شما در این لحظه حس کنید که این لحظه که زندگی است و اجرای فرمان است مهمتر از آینده است. بجای اینکه بخواهی بروی آینده و بگویی که در آینده اینطوری خواهد شد، آنطوری خواهد شد. به این لحظه زنده بشو، و بدان که زندگی آنجا نیست و در همین لحظه هست و بگذار طلسم بشکند و استرس از بین برود. استرس موقعی بوجود می آید که شما بدانید که آینده مهمتر از این لحظه هست، هر موقع زمان یا آینده برای شما مهمتر

از این لحظه بشود پس شما عجله دارید برسید به آینده، پس این لحظه را نمی بینید و زیر فشار رفتن به آینده و حرص رسیدن به آن با عجله بجای اینکه صبر کنید و این لحظه هوشیاری را حفظ کنی، در ذهنتان می پرید به آنجا، و چون هنوز عملاً آنجا نیستید استرس بوجود می آید، استرس بدن ما را خراب می کند. طلسم را بشکنید. خاقان فرموده است من دلم می خواهد شادی نه خوشی، خوشی از ذهن می آید آن چیزی که بعنوان شادی ما می گیریم از بیرون می گیریم شادی نیست از مطلوب بودن وضعیتهای ذهنی خوشی می آید. مثل چیزهای تایید کننده، مثل توجه مردم به ما خوشی می دهد، اینها خوشی اند و زودی از بین می روند، شادی از اعماق وجود شما می آید.

در اینجا شکر سمبل آن است، می گوید سخت ارزان خواهد شد، امسال یعنی این دوران یا این لحظه برای شما شکر باید ارزان باشد مفت است. چرا؟ برای اینکه آن فضا را طبق آن فرمان در درون شما درست کرده، اگر شما اجازه بدهید باز بشود آن انرژی آن شکر دسترسی پیدا می کند به شما، الان چون بسته است نمی تواند بدهد. شما همینطوری شناسایی کنید باز بشود، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد بشود در اینصورت شکر می آید، شکر شادی بی سببی است که از اصل شما تشعشع می کند اگر شکر برای شما ارزان بشود شما به بیرون هم می دهید، به انسانهای دیگر هم می دهید، به حیوانات می دهید به نباتات می دهید به جمادات می دهید، شکر برکت هم هست، شکر انرژی عشقی هم هست. ما چون زندگی را وصل کردیم به چیزهای بیرونی تا آنها بدست نیاید ما فکر می کنیم زندگی زندگی بشو نیست، این غلط است، آنهایی که فکر می کنند زندگی در آینده هست به این علت است که در آینده آن چیزهایی را خواهند داشت که الان ندارند، اگر شما این هوشیاری جسمی را این من ذهنی را حفظ بکنید آنها را بدست آورید باز هم خوشبخت نخواهید شد.

من این به اصطلاح برداشتها را از بینندگان می گیرم بعضی موقعها آنهایی که جوان هستند، البته حق هم دارند، ممکن است تجربه ندارند ولی اگر بدانند که اول باید هوشیاری شان را عوض کنند، اول باید در این راه کار کنند. میزان داشتن در بیرون کمک می کند نه بلحاظ خوشبختی و خوشحال بودن و حس خوشبختی و شادی و حال خوب داشتن، شما اگر این بافت را حفظ کنید باز هم حس ناخوشبختی خواهید کرد، شکر باید

برای شما ارزان بشود. شکر از آن طرف می آید. بعضی ها می گویند شما چرا صحبت نمی کنید یک جویری که ما پولدار بشویم! خوب برای اینکه این برنامه، برنامه معنوی است ولی من مطمئنم اگر شما به منظور اصلیتان که زنده شدن به زندگی است و آگاه شدن به این لحظه است، و باز کردن فضای درون است زنده بشوید و این خرد جاری شود به عمل شما، شما پولدار هم خواهید شد، من مطمئنم که آدمهایی که به سن و سال من هستند آنها تجربه کرده اند که بیشترین ضررها را خودشان به خودشان زدند، الان قبول می کنند. و شما آن ضررها را به خودتان نزنید. باید یک بینش دیگری راه را به شما نشان بدهد و من شما را کوچک کند. این من اگر بزرگ باشد نمی گذارد شما خوشبخت بشوید. ولو اینکه میلیونها دلار هم داشته باشید.

زهی سال و زهی روز مبارک زهی خاقان، زهی اقبال خندان

زهی یعنی به به چه دورانی، چه لحظه مبارکی ست الان. برای شخص شما چه دوران خوبی چه لحظه و روز مبارکی، چرا؟ برای اینکه خاقان، خدا، زندگی می خواهد برکتش را به شما بدهد و اقبال شما هم که زنده شدن به حضور است در شما بوجود آمده. اقبال خندان، مقدار پول شما و موفقیت شما در این لحظه نیست، اقبال شما عبارت از این است که در این لحظه شما زنده به حضور هستید تا انرژی آن طرفی و خرد و برکت آن طرفی بریزد به عملتان و فکرتان. این تعریف موفقیت هم هست. اقبال این هست که شما در این لحظه می بینید که هوشیار هستید به زندگی و از اعماق وجودتان شکر و شادی می آید به فکرتان به عملتان به اطرافتان می ریزد این اقبال است. بخت است بخت خندان است. بخت خندان حضور است، بخت خندان پول نیست، بخت خندان مقام نیست، متعلقات نیست، بخت خندان نیست که آدم یکجایی زندگی بکند و یکجایی نکند، بخت خندان دوستان زیاد هم نیست، خانواده بزرگ نیست، بخت خندان در شماست. پس ما فهمیدیم دوران انسان طبق این دید دوران مبارکی است. این لحظه هم که شما می توانید فرمان را اجرا نمایید به حضور زنده شوید لحظه مبارکی است، آن خاقان هم حداکثرش را می خواهد به شما بدهد، امکان دادنش هم هوشیارانه فراهم کرده برای اینکه فضا را باز کرده و شما هم به آن فضا عملاً می توانید زنده بشوید. بینهایت خدا را در خودتان تحقق ببخشید، دیگر از این بهتر چی می خواهید.

درون خانه بنشستن حرام است که سلطان می خرامد سوی میدان

این حرام اصطلاح مهمی است یعنی نباید این کار را بکنی، اصطلاح شرعی است، درون ذهن نشستن حرام است، خانه یعنی ذهن، برای اینکه سلطان میدان می آید، سلطان میدان می آید یعنی چی؟ یعنی می خواهد این فضا را باز کند و دل شما بشود، خدا می خواهد دل شما را میدان وسیعی بکند، سلطان می خواهد بینهایت خودش را در شما تجربه بکند، تو خانه کوچک نشستن سلطان آنجا جا نمی شود، تا بحال بزور بصورت تصویر ذهنی سلطان را یعنی خدا را نگه داشتید الان می بینید غلط بوده.

ما بوسیله یک سری انباشتگی های فکری و باوری در ذهن برای خودمان سلطان درست کردیم و تصویر ذهنی معنوی و دینی درست کردیم آنجا ماندیم. الان می گوید که درون خانه ذهن نشینید این حرام است. در حالیکه خدا می خواهد به میدان بیاید. خدا می خواهد به میدان بیاید آنجا یک میدان بازی نیست که او می خواهد شما هم بروید با او بازی کنید، نه به ذهن تجسم نکنید، خدا می خواهد به میدان بیاید، میدان خدا بزرگ است. یعنی شما را چنان می خواهد بزرگ کند میدان بیاید شما هم بروید، شما به او زنده می شوید او هم به شما زنده می شود و هر دو می شوید بینهایت، میدان را باز بکن، آنموقع بازی شروع می شود. اتفاقاً امروز ما متوجه می شویم تو مثنوی فکرها و بوجود آمدن جسمها و رفتن آنها، اینها همه بازی است. رقص فرم شروع می شود. و این حالت که فرم و وضعیت بیش از حد اهمیت داشته باشد که بتواند بینهایت شما را جمع بکند این از بین می رود.

تا بحال تو خانه یعنی داخل ذهن اجسام مثل پول مثل خوشگلی بدنمان، قدرت بدنی مان، فرم بدنی ما، دانایی ما اینها اهمیت بیش از حد پیدا کرده بود، بیش از حد می دانید یعنی چه؟ یعنی اینکه ما با آن هم هویت بشویم، ما فکر کردیم تو اینها زندگی هست اگر اینها نباشد زندگی نمی شود. الان شما دیگر اینها را به بازی نمی گیرید. شما می دانید اینها فنا هستند، هر چیزی که به فکر می آید فوراً از بین می رود، فکرهای ما فرآرتر از همه هستند، تا حالا ما به فکر متکی بودیم. شما می بینید که فکر می آید از بین می رود، پس باورها و فکرها از همه فرآرترند از همه آفل ترند شما نمی توانید به اینها متکی باشید. به سلطان باید متکی باشید به سلطان باید زنده بشوید. باز هم اصطلاحی است که به کار می برد درون خانه، ذهن نمان، بیا بیرون و با سلطان بینهایت شو. این هم بیتی است که همه تان بلدید یادآوری بجاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

ای نشسته تو در این خانه پر نقش و خیال خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

در خانه پر نقش و خیال ذهن نشستی، پاشو از این خانه برو بیرون، سلطان می خواهد بیاید به میدان، و هیچی هم نگو، مپرس. همین که بگویی باز هم تو خانه می مانی.

می بینید که با گفتن با فکر کردن با پرسیدن نمی شود از این خانه بیرون رفت اینقدر سؤال نکنید، شما فکر نکنید اگر سؤال نکنید پیشرفت نمی کنید، سؤال یکی از ابزارهای ذهن است که شما را در خودش نگه دارد.

این خانه که ما الان نشسته ایم پر نقش و خیال است ابزارهایی هم دارد که ما را در خودش نگه دارد؟ بلی؛ ابزارهایش کدامها هستند؟ همین نقش و خیالها، همین الگوها. یکی از الگوهایش ملامت است، یکی از الگوهایش سؤال است، مثلاً ذهن، من ذهنی، هوشیاری جسمی می گوید که اگر سؤال نکنم به جایی نمی رسم. اینجا سؤال کنی به جایی نمی رسی، در کلاس ریاضیات باید سؤال کنی، شما اگر می خواهید یک بیزینس باز کنید باید سؤال کنید، برو مقایسه کن، ببین اگر می خواهی آهن بفروشی آهن را از کجا می خردند؟ ارزانترینش کجاست؟ از کجا بخری به کی بفروشی، هم ارزان بخری، مقایسه کن و هم گران بفروشی سود بیشتری ببری، مغازه را کجا بزنی؟ بپرس. اینجا نه آن سؤال جای دیگر است.

بی مسئولیتی ابزار دیگرش است، ملامت یکی دیگرش است، مقایسه یکی دیگرش است، عجله یکی دیگرش است، رفتن به زمان یکی دیگرش است، الان نمیشود یکی دیگرش است، می گوید الان این باز شده. اگر شما می خواهید به حضور زنده شوید الان باید بشوید آینده نمی شود. یکی از ابزارهایش ایجاد آینده است، الان نمی شود، الان باید این کار را انجام بدهم؟ کشیدن به زمان است.

گفتم مهم جلوه دادن گذشته و آینده و برتری اش به این لحظه که زندگی است، آگاه شدن از جسم و آگاه نشدن از خدا در این لحظه اینها ابزارهای ذهن است. اضطراب، نگرانی، ترس، دردها اینها ابزارهایش هستند. حس تاسف نسبت به گذشته، حس خفت که ما را ول نمی کند، حس گناه چرا من این کار را کردم، حس تاسف که زندگی ام تلف شد، چرا در گذشته زندگی نکردم، چرا این اشتباه را کردم، چرا با این آدم ازدواج

کردم، چرا زن آن یکی نشدم، چرا آن بیزنس را شروع نکردم، چرا اینجا را فروختم که الان قیمتش گران شده.

همه این چراها اظهار تاسف است، اینها چی اند؟ اینها ابزارهای ذهن هستند که شما را نگذارند از این خانه پر نقش و خیال بیرون بروید. ما باید فقط به آن فرمان اولیه گوش کنیم. من چاره‌ای ندارم از این خانه باید بروم بیرون. ولی شما ابزارها را که بشناسید دیگر از آنها استفاده نمی کنید، یعنی ذهن شما من ذهنی نمی تواند از آنها استفاده کند. شما می دانید که ملامت نباید بکنید. یک اتفاق می افتد شما آدمی می خواهید که گردنش بیاندازید، یعنی دنبال آدم می گردید که گردنش بیاندازید شناسایی کردید می گوید که من نه گردن آن می اندازم نه گردن خودم شناسایی می کنم از آن یاد می گیرم بعد از این هم این اشتباه را نمی کنم. لذا تاسف هم نمی خورم، و اظهار تاسف و ملامت و حس عدم مسئولیت ابزار من ذهنی است. من حس مسئولیت می کنم، من کردم بلی، اشتباه کردم ولی نه دنبال کسی هستم که ملامت کنم نه خودم، چون می دانم من را این ابزارها تو خانه نگه می دارد و نمی گذارد خرد زندگی جاری شود یکی یکی دارم می شناسم. اگر ترسیدم می فهمم این ترس ابزار من ذهنی است به چشمهای ترس نگاه می کنم می روم جلو.

بیا با ما به میدان تا ببینی یکی بزم خوش پیدای پنهان

بیا برویم بینهایت بشویم، باهم همه ما، باید بشویم چاره نداریم، ما باید همه باهم برویم به میدان، در آنجا همه مان باهم در درونمان یک بزم خوش پنهان بلحاظ درون و پیدا بلحاظ بیرون بینیم. در درون بینهایت شدیم و شادی زندگی تشعشع می کند از شما، شادی بی سبب، شکر. بیرون هم آثار این خرد و این شادی مجسم می شود، در روابطتان در کارتتان در برخوردتان با مردم در خدمت کردنتان به مردم، یواش یواش می بینید مردم شما را دوست دارند، برخوردشان با شما عوض می شود این پیدای اش است.

من مطمئنم اگر شما یکسال متعهدانه این برنامه را گوش کرده‌اید و به حرفهای مولانا عمل کرده‌اید، الان این بزم خوش پیدای پنهان را در خودتان می بینید، می بینید که در بیرون روابطتان با همه چیز دارد عوض می شود، و آن فضا هم در درون دارد بازتر و بازتر می شود.

نهاده خوان و نعمت‌های بسیار ز حلوها و از مرغان بریان

می گوید سفره پهن کرده در بیرون، درون که من شادم، ولی فقط شادی درون است؟ نه، بیرون هم آثارش است. بیرون آفریده‌های شادی‌بخش، قبلاً ما تقریباً از همه جا گریزان بودیم چون همه جا تقریباً با کسی یک دعوایی داشتیم بدمان می آمد،

شما می بینید که با من ذهنی که می روید آدم خیلی جاها با من ذهنی اوقات تلخی می کند و این درد اوقات تلخی مالیده می شود به در و دیوار همه جا، آدم می رود از خیابان بدش می آید، از فلان رستوران بدش می آید، در خانه از فلان در بدش می آید، از اتاق خواب هم بدش می آید برای اینکه تا حالا ۵۰ بار با همسرش در آنجا دعوا کرده، تمامی انرژی این دعوها و شرطی شدگی در این ابزار خانه اثرش را گذاشته ما هر طرف نگاه می کنیم ناراحتیم، برای اینکه هرکدام یادآور یک غم است به صورت شرطی شدگی، پس از شهرمان بدمان می آید، از خانه‌مان هم بدمان می آید از آدمها هایش هم بدمان می آید چرا که ما را ناراحت کردند با همه‌شان مسئله داشتیم، برای اینکه در درون ستیزه داشتیم.

ولی الان آنطوری نیست الان سفره‌ای با نعمتهای بسیار است من هر طرف نگاه می کنم خوشم می آید، چون آنجا دلخوشی بوده، آنجا شادی زندگی یکجا ریخته شده، یک تخم گل کاشته شده. شما یک تخم گلی را بکار فوراً از آسمان باران می آید دو سال بعد می بینی این گل رز یا الان هر گلی بوجود آمده و از آنجا که رد می شوی گل روئیده و این گل می تواند در دل آدمها باشد. در روابط باشد.

خلاصه در بیرون خوان گسترده شده با نعمتهای بسیار شیرینی از هر طرف حلوا از هر طرف، چه آدمها چه جاها و همین طور مرغهای بریان می تواند سمبل واقعاً پخته شدن و به نتیجه رسیدن این هوشیاری در بیرون باشد. مولانا واقعاً به غذا که نمی گوید، می گوید نگاه کن که این اصطلاح را وقتی که اجرا می کنی «بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن» وقتی در آفریدن نگاه می کنی و همیشه یکی بودند را با او حفظ می کنی این آفریدن بر اساس هوشیاری حضور صورت می گیرد، خرد زندگی صورت می گیرد، عشق صورت می گیرد

حلو از هر طرف به طرف شما می آید، هر جا می روی شیرینی است. وقتی پخته می شود وقتی به نتیجه می رسد شما ببینید که چی می شود.

همین آموزشهای مولانا را که ما پخش می کنیم، وارد ذهن و روح و معنویت مردم می شود، دارند روی خودشان کار می کنند و به حضور می رسند و این شادی را در خانواده شان پخش می کنند و در جامعه شان پخش می کنند چقدر اثر گذار است، چقدر غمها را شفا می دهند و تخم گل می کارند. بالاخره آن باران غیبی در درون آن تخمها را پرورش می دهد. می گوید خدا می رویاند آن چیزی که کاشتی، بد بکاری می رویاند آن را، خوب بکاری با حضور بکاری آنهم می رویاند شما بعد از یک مدتی حتی کوتاه متوجه می شوید آن چیزهایی که کاشتید عمل آمده. قبلاً با ذهن کاشتی بادام پوک کاشتی خار کاشتی، الان هر طرف می روی به پایت فرو می رود، یا زیبایی کاشتی حلو کاشتی الان آنها را می بینی. ولی ما باید فرمان را اجرا کنیم. دو تا بیت اول گفته، خدا گفته می خواهم شکر ارزان بشود، شادی را می خواهم ارزان بکنم، و زیارویان باید بیرون میدان آدم در انسان می خواهم بینهایت بشوم، دیگر انسان حواسش نباید به زمان باشد باید به این لحظه زنده بشود

غلامان چومه در پیش ساقی نوای مطربان خوشتر از جان

خب می گوید که: می بینید که این حالت همه ابزارهای بیرونی در خدمت پخش زیبایی شما است. به محض اینکه شما به آن انرژی زنده شوید، الگوهای ذهنی تان، دستگاه هایی که می سازید، در خدمت شماست. ما با من ذهنی و با انرژی آن بمب اتم می ساختیم برای کشتن مردم. با انرژی حضور می توانستیم و می توانیم استفاده درستی از آن بکنیم. بله. می شود که وقتی شما این انرژی را از خودتان ساطع می کنید، نوای مطربان خوشتر از جان بشنوید. نوای مطربان خوشتر از جان، از جان شما هم دارند صحبت می کنند. رازهای زندگی از طریق شما بیرون می آید، خرد زندگی می آید، الگوهای فکری خوب بیرون می آید. شما نگاه کنید به این غزل به این زیبایی. این یکی از مثال های نوای مطربان خوشتر از جان هست. البته ما باید زنده شویم به حضور، این را تجربه کنیم. داریم توصیفش می کنیم.

ولیک از عشق شه جانهای مستان فراغت دارد از ساقی و از خوان

حالا این همه نعمت داریم، عاشق آن که به زندگی زنده شده، با او بی نهایت شده است، حواسش پیش این نعمت ها است؟ نه. همه تمرکزش و حواسش این است که به شاه زنده شود.

ولیک از عشق شاه، همین خاقان، جانهای ما مستان ما انسان های به حضور زنده شده، از ساقی و از خوان یعنی هر چی که در این سفره هست، نعمت های بیرونی فارغ است یعنی توجه به اینها ندارد. چرا ندارد؟ برای اینکه توجه به اینها بکند، با اینها هم هویت می شود. **بگذر در آفریده بنگر در آفریدن**

شما اگر به حضور که زنده هستید عمل می کنید، می بینید آفریده های شما بسیار نیک می شود. هر جا می آفرینید هر چه می آفرینید. ولی از آنها می گذرید. چو او بی نهایت هست دوست دارد بیافریند. دوست دارد بیشتر بدهد. خدا خوشحالی اش به بخشش هست. البته شما هم همینطور. شما هم از جنس او هستید. در من ذهنی خوشحالی به گرفتن هست. هر چه دارید بدهید به من. من انباشته کنم. چون من فکر می کنم با انباشتگی به زندگی می رسم. پس حواس شما به نعمت ها نیست، به پیوستگی به آن هست. یک بیت هم از مثنوی که بارها خوانده ام یادآوری می کنم خیلی سریع. که شما نعمت را می بینید ولی شکر تان به وحدت با زندگی هست با خداست. درسته؟ شکر تان به این نیست که شما آفریده را ببینید بگویند عجب چیزی هست این. شکر تان به این هست که در حال آفریدن هستید. آفریننده از طریق شما می آفریند. شما با او یکی هستید. این حالت شکر باز هم با رضایت جزء خاصیت این فضای درون هست. فضای آسمان بی ابر که در درون باز می شود، شکر و رضایت از خصوصیت های آن هست. من ذهنی قدر دانی و شکر بلد نیست. می بینید با من ذهنی ما نمی توانیم قدر دان باشیم. من ذهنی حتی قانون جبران هم بلد نیست.

مثلا قانون جبران می گوید: اگر شما من را به خانه تان دعوت می کنید و ناهار می دهید، من هم شما را دعوت کنم ناهار بدهم. این قانون جبران هست. خب من ذهنی می گوید که شما من را دعوت کردی، من افتخار دادم آدم خانه شما. همین افتخار بس تان نیست؟ حالا باید شما را هم دعوت بکنم؟ تازه پول هم باید به من بدهید. در نتیجه این قانون را به هم می ریزند. خیلی راحت من ذهنی قانون جبران را به هم می ریزد و ضررش هم می دهد. همیشه ضررش را می دهد. بزرگترین صدمه ای که ما می خوردیم از دست

این قانون جبران هست. که من ذهنی با کج و مأوج کردن آن، مثل خودش هست دیگر! چون کبر دارد و خودش را بزرگ می بیند. نه! من همین که با شما حرف می زنم. این افتخار بس نیست برای شما؟.

من ذهنی می گوید. یک خانمی ممکن است بگوید که: من همین که آمدم زن تو شدم، تو باید بری کار کنی، کار خانه هم بکنی، همه کار هم بکنی، من همین که قبول کردم، که توجه به تو می کنم. این شد قانون جبران؟ این شد قانون همکاری؟. نه تازه من هنوز طلبکارم. هیچ کار هم نمی کنم. یا بر عکسش. فرق نمی کند. نه قانون جبران را آن حضور می شناسد. بالانس آن حضور می شناسد. وزن هر چیزی را آن می شناسد. ما دیگر در همین من ذهنی گم می شویم. در نتیجه می خواستم این را بگویم که شکر، رضایت و قدردانی مال من ذهنی نیست. ای کاش بلد بود. و در اثر این قدر ناشناسی ما نعمت هایمان را از دست می دهیم.

من ذهنی یکی از آن ضررهای مهمی که به ما می زند، واقعا جبران ناپذیر هست، قدرشناسی هست. شما نگاه کنید ما چقدر جوانیم، این بدن سالم هست. می رویم سم وارد بدنمان می کنیم. و چیزهای بد وارد این بدن می کنیم. برای اینکه من ذهنی دارند و قدر این بدن را نمی دانند. نمی دانند این بدن یدکی که ندارد. ما چندتا کلیه داریم؟ چند تا قلب داریم؟ چند تا مغز داریم؟ از کجا بخریم اگر خراب شود؟ ولی من ذهنی قدرش را نمی داند. قدر ناشناس هست. در نتیجه از دست می دهد. چقدر؟ شما حساب کنید که چیزها را از دست دادید برای اینکه قدرش را نمی دانستید. که من ذهنی داشتید. من ذهنی طلبکار هست.

بهر حال فقط می خواستم این نکته را که بسیار ظریف هست که وقتی می گوئیم منگر به آفریده بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن، در آفریدن در حضور در آن فضا حس رضایت هست حس شکر هست حس صبر هست و هر جور که می شود راضی هست. ولی داخل این من ذهنی حس رضایت نیست. هر جا شما حس رضایت درونی کردید، حس خوشنودی. شما این طرف و آنطرف می روید بدانید بدانید که آن حضور هست. حس آرامش ظریف زیر فکرهايمان می بنیم هست. هر چه که اتفاق می افتد می بینید کاملا کنده نمی شوید، آن حضور هست آن از فضای یکتایی هست از اصل ما هست. خلاصه

مثنوی، دفتر سوم

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود

کسی که شکر باره هست. شکر باره یعنی شکر کننده حرفه ای. شکر کننده حرفه ای که واقعا بلد هست شکر کند، آن سوی نعمت نمی‌رود. بلکه به نعمت نگاه نمی‌کند چون اگر به نعمت نگاه کند باهش هم هویت می‌شود. به نعمت نگاه کند به ذهن می‌رود، به خاقان باید نگاه کند. همین را می‌گوید

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست زانک شکر آرد ترا تا کوی دوست

شکر جان نعمت هست و نعمت مثل پوست مغزه‌ست. پس وقتی می‌گوییم شکر، همان فضا هست همان حضور هست. بلکه البته در بیرن هم تظاهری دارد. شما باید ببینید برای قدردانی و شکر چه کار می‌کنید. چه چیزی در بیرن هست که به آن شما نگاه می‌کنید؟ نگاه کنید بگویید این در بیرن علامت شکر هست. در درون هم حس شکر و رضایت. می‌گوید که شکر تا کوی دوست تو را می‌آورد. یعنی شکر تو را به کوی دوست می‌آورد. ولی توجه به نعمت شما را به جهان می‌برد. شما فقط نعمت را ببینید، به جهان به ذهن می‌روید. اگر خدا را ببینید، به سوی او می‌آیید. و در بیت بعدی می‌بینید که می‌گوید تو بیا به فضای یکتایی، صید نعمت بکن یعنی آنجا بمان و به نعمت را از آنجا نگاه کن. ولی از آنجا در نیایی به سوی نعمت بروی.

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه

و می‌گوید نعمت غفلت می‌آورد. نعمت یعنی شما را به ذهن می‌برد. فقط نعمت را نبین. شما ممکن است در من ذهنی باشید و ببینی که مثلا خانه دارید و بگویید خدارا شکر یا اینکه ببینید یکی وضعش خراب هست بگویید خدا را شکر که من مثل این نیستم. اینها شکر نیست. اینها مقایسه هست و غفلت هست. خیلی از چیزها که ما فکر می‌کنیم شکر هست، اصلا شکر نیست. و شکر بیداری می‌آورد. انتباه یعنی بیداری. تو بیا در دام شکر شاه که امروز صحبت کردیم. یعنی زنده بشو به او و با او یکی بمان. این دام شکر

شاه است. در فضای یکتایی بمان. حس کن که با او یکی هستی همیشه و این حضور را از دست نده بعد در اینجا باش و آنموقع نعمت ها را یکی یکی صید کن. آنموقع هست که دیگر شما ترس استفاده از نعمت را هم نداری. ولی از اینجا اگر در بیایی و فقط نعمت را ببینی، ترس باز تولید می شود و باز دوباره به ذهن می روی و من ذهنی را زنده می کنی.

تو گویی آن کجا باشد همانجا که اندیشه کجا گشته است جویان

می گوید که ببینید ما صحبت کردیم. از اینکه خدا فرمان داد، که شما زیبا رویان بیاید بیرون. بعد هم گفت شکر امسال ارزان خواهد شد. بعد گفت به به عجب خدایی عجب خاقانی عجب اقبالی و سفره رنگینی هست پر از نعمت بعد هم گفت انسانی که بینهایت زنده شده است، همه ش به زندگی نگاه می کند و از جنسیت آن هوشیاری که دارد می خواهد حفظ کند و نگاه به این نعمت ها نمی کند. می کند ولی همیشه به او زنده هست. اول به این زنده هست بعد چشمی هم به آن نعمت ها دارد. ولی در مرکز دیدش آن هست ولی در حاشیه این نعمت ها هم می بیند. تو می پرسی این کجاست چرا ما نمی بینیم.

تو گویی آن کجا باشد همانجا که اندیشه کجا گشته است جویان

همانجا که این اندیشه کجاست. سوالی که می کنی کجاست. او دارد جستجو می کند. یعنی در این لحظه همین جا آن سفره پهن شده هست. منتها چون تو جستجو می کنی، با جستجو می روی ذهن. در ذهن این خاقان را و اصل خودت را و این میدان را می خواهی ذهنی درست کنی. در نتیجه این فریب خوردگی و طلسم ادامه دارد. یعنی این آنجایی که تو با ذهن جستجو می کنی، همان جا هست. شما یک فضای لایتناهی در نظر بگیرید که شما آن هستید و در آغوش آن هستید. می خواهیم با او یکی شویم. باید با او یکی شویم فرمان این است که با او یکی شویم. ولی شما در یک بافتی که فکر هست جستجو می کنید که این فضای لایتناهی کجاست؟ خب همین کجاست و جستجو چون به صورت جسم می خواهی ببینی اش، شما را در این بافت نگه می دارد. نمی گذارد بیرون بیایی. می گوید همانجا هست. تو فقط جستجو نکن به صورت جسم. جستجو نکنی، جستجو متوقف شود، فکر متوقف می شود. این همه که فعالیت ذهنی داریم ما، فکر بعد از فکر. این خوان و این خدا و این نعمت ها را جستجو می کنیم ولی به صورت فرم.

بیت پایانی معنی دار هست. بیت خیلی مهمی است. می‌پرسی کجا باشد؟ نپرس. خودتی. در واقع ما چکار می‌کنیم. ما خودمان آن هستیم. ولی در ذهن خودمان را جستجو می‌کنیم. خداییت می‌تواند این لحظه شناسایی کند آنچه‌ای که جستجو می‌کند خودش هست. پس از جستجوی ذهنی و دیدن آن به صورت فرم دست برداریم. این شناسایی کمک می‌کند فکر پایین بیاید. فکر فروکش کند. جستجو نکن. جستجو وقتی پایان بپذیرد، شما به آن زمینه زنده می‌شوید. فکر صفر می‌شود.

اجازه بدهید یک قصه ای را شروع کنیم که از دفتر سوم بیت ۳۹۲۲ هست که تیترش هست :

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۲

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لابلالی که در آن مهمان شد

به این ترتیب تیتراژ می‌گوید، یک مسجد مهمان کش هست، مسجدمهمان کش فضای یکتایی این لحظه است زندگی همه چیز را می‌خواهد بکشد تا به حضور و این لحظه زنده بشود.

در صف اول این کار که در غزل گفت فرمان این انسان است در انسان می‌خواهد من ذهنی را بکشد مهمان است ما همه مهمان هستیم. مهمان این جهان هستیم اصل ما هوشیاری است ولی بصورت ذهن درآمده ایم من ذهنی را می‌خواهد بکشد و مارا از آن در بیاورد و به ما زنده بشود. پس مسجد اصلی فضای یکتایی است که همه رادقیامت بزرگ می‌خواهد بکشد حالا از نظر زمانی خیلی بدور است به همه چیز زنده خواهد شد. اما قیامت ما می‌تواند خیلی زود باشد و گفت که این صورت گرفته است این پدیده در انسان صورت گرفته است.

خلاصه یک مسجدی هست که مهمان کش است و یک عاشق مرگ جوی لابلالی آماده که می‌خواهد در آن مهمان بشود این کلمه لابلالی هم خیلی کلمه جالبی است لابلالی یعنی بی‌باک و می‌تواند خصوصیت من ذهنی قرار بگیرد در من ذهنی لابلالی یعنی بی‌مسولیت بی‌پروا ولی لابلالی اصلی وقتی است که مابه حضور زنده می‌شویم بی‌ترس می‌شویم از اینکه هم هویت شدگی هایمان را از دست بدهیم و همه چیز حالت بازی پیدا می‌کند وقتی ما به آن فضا زنده می‌شویم می‌بینیم که اینجا رقص فرم است چه بخواهیم چه نخواهیم فرم‌ها بوجود می‌آیند و از بین می‌روند. این تن ماهم فرم است بوجود می‌آید و بعد از هشتاد

نود سال از بین می رود این بازی فرم است. و ما در این بازی بصورت هوشیاری شرکت می کنیم این هم لا ابالی است بی باک است نترس است از جنس زندگی است هم کند است به لحاظ سکون هم تیز است به لحاظ حرکت. مرگ جو است یعنی می خواهد نسبت به من ذهنی بمیرد.

یک حکایت گوش کن ای نیک پی مسجدی بد برکنار شهری

پس می گوید یک حکایت گوش بده ای نیک پی یعنی باشنده ای که پی آن فنداسیون و ریشه آن نیک است. ما فنداسیونمان نیک است چرا؟ از جنس هوشیاری هستیم درست است که رویمان را فکر گرفته است الان نگاه کنید فکر به فکر پیوسته است و سلسله فکر اجبار گونه در ذهن بیشتر افراد می گذرد و آن زندگی را پوشانده ولی پی و فنداسیونش نیک است و از جنس هوشیاری است و البته شما باید به قول مسیح این خاکها یا ماسه ها یا هر چیزی که هست این چیز شل را یعنی فکر را بکنید و بروید روی آن ساختمان بکنید فنداسیون را پیدا کنید روی این چیزهای شل و فکر ها و من ها زندگی ات را بنا نکنی بهر حال می گوید که ای نیک پی یعنی شما انسانها همه شما انسانها درکنار شهری مسجدی بوده پس معلوم می شود که سمبلیک است البته خیلی ها فکر کرده اند که حقیقتا بصورت جغرافیایی یک مسجدی آنجا بوده که هر کسی شب آنجا می خوابیده می مرده ولی ما می دانیم که این حکایت بر اساس حکایتی است که در هزار و یک شب است و یا حالا ازهرجا آمده مولانا اینگونه آورده شهر ری میتواند این جهان باشد این جهان که ذهن درست می کند کنارش یک مسجدی است بنام فضای یکتایی مسجد همیشه در حکایات مولانا نماد فضای یکتایی هست البته در بیشتر جاها مگر مسجد خاصی باشد و همانطور که قصه گفت یک کسی آمده و می خواهد آنجا بخوابد.

هیچ کسی دروی نخفتی شب زبیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

میگوید از ترس هیچ کس شب آنجا نمی خوابید چون می مرد و فرزندش یتیم می شد یعنی می مرد تمثیل است. اجازه بدهید این یک بیت هم بخوانیم:

بسکه اندر وی غریبه عور رفت صبح دم چون اختران درگور رفت

از بس که غریبه عور رفت در مسجد و مثل ستارگان صبح دم رنگ باخت یعنی مرد و در گور رفت پس دارد یک چیزی می گوید دارد می گوید که یک مسجدی هست یک فضایی هست که حتی دو جور میکش یا شما در آن مسجد می روید و به من ذهنی می میرید یا نه حالامی بینیم که مردم نمی خواهند بگذارند که این عاشق به مسجد برود.

می خواهند اورا نصیحتش کنند و ما دوجور نصیحت کننده داریم: یکی اهل مسجد است و یکی اهل دنیا به عبارتی شما که الان اگر انسانی باشید که هنوز در ذهن زندگی می کنید اگر بخواهید که از طریق تسلیم و موازی شدن و پذیرش که امروز صحبت کردیم اگر بخواهید که بمیرید نسبت به من ذهنی در اینصورت باید که نترسید و یک عده ای نخواهند گذاشت که شما در این مسجد بروید. آنها که اهل ذهن هستند می گویند نرو حیف است این من ذهنی برش نمیر و می ترسانند شما را اهل مسجد هم یعنی آنها که عارف هستند می گویند اگر اهلش هستی بیا اگر که می خواهی جا بزنی و متعهد نیستی نیا.

کما اینکه خیلی از آدمها وقتی می خواهند بیایند می گویند ما می خواهیم بیایم به من ذهنی بمیریم. همینکه یک ذره می بینند که باید غرور و تکبرشان را پایین بیاورند یا اصل اول قبول کنند که مس ولند و دیگران این بلاها را سر آنها نیاورده اند و خودشان بسر خودشان آورده اند و اشکال در خودشان است می گذارند و فرار می کنند. می گویند آقا ما آمده بودیم که شما بما بگویید که ما آدم حسابی هستیم حالا چه شده که شما می گویند ما باید خودمان را عوض کنیم. یعنی چی که ما نمیدانیم؟ ماکه خوب می دانیم. ما خودمان درس می دهیم یعنی ما بلد نیستیم زندگی کنیم؟ یعنی ما غصه هایمان را خودمان درست می کنیم؟ دردهایمان را خودمان درست میکنیم؟ من یک عمر است که دارم همسرم را ملامت می کنم حالا شما می گویند که نکنم؟ خودم کردم؟ خب اینجا یا می پذیرید که خودت کردی و اشکال خودت را می پذیری یا جا می زنی خیلی ها جا می زنند برای اینکه به محض اینکه شروع کنید ذهن تهدید میکند. ذهن الگوهای داد که شمارا پشیمان می کند من ذهنی باید کوچک بشود مقاومت می کند و شما حس فشار می کنید و می گویند من نمی توانم قبول کنم که سی یا چهل سال اشتباه می کردم. یعنی من بروم به بچه هایم بگویم که من اشتباه می کردم؟ مگر می شود چنین چیزی؟ پس شما جا می زنید.

خویشتن را نیک از این آگاه کن صبح آمد خواب را کوتاه کن

ببینید مولانا هم فوراً حرفش را می زند می گوید ببین من دارم قصه را شروع می کنم ولی حواستان باشد قصه مسجد و اینها برای این است که شما بدانید که خودتان را خوب باید از این موضوع آگاه کنید، صبح آمده است باید از خواب بیدار شوید از خواب ذهن خواب را کوتاه کن کم کن فرمان آمده باید از پرده بیرون بیایی و شما در مسجدی هستی که یا توی گور تن می میری یا توی مسجد می روی و به من ذهنی می میری. کدام را می خواهید؟ شما می گوئید میخواهم بمیرم نسبت به من ذهنی و من ذهنی هم شما را می ترساند. از طرف دیگر هم می گوئید که فرمان خداست. خدایا من چکار کنم این وسط ولی به هرحال باید فرمان خدا را اجرا کنید. هرچقدر هم که بروید توی من و بترسید و جا بزیند بلاخره باید برگردید نمی توانید اجرا نکنید. برای همین است که این قصه ها می خوانیم دیگر.

هر کس گفتی که پریانند تند اندر آن مهمان کشانند باتیغ کند

هرکسی می گفت که آنجا پری های تند و تیزی هستند و با تیغ کند مهمان را می کشند در واقع یعنی زجر کش می کنند. مولانا دارد بشما می گوید که توی این مسجد آدم می میرد نسبت به من ذهنی ولی واقعا باید سختی بکشد و صبر کند. یواش یواش می میرد. یکی یکی دردهایش را شناسایی می کند. یکی یکی چیزها آدم را می ترساند و جلویشان می ایستد که بله من اگر این چیزها را از دست دادم و حس خلاء می کنم من قبول می کنم که این را از دست داده ام و از جنس زندگی هستم و هویتم را از آن چیز می کنم و آزاد می شوم. من قبول می کنم که رنجیده ام و رنجشتم را می بخشم. من قبول می کنم کل رنجش های کوبیده شده ام را بیاندازم. من قبول میکنم که بگویم مسوول بودم و خودم کردم و زیر بار می روم . و مسوولیت هوشیاری ام را در این لحظه قبول می کنم. همه اینها تیغ کند است یکی یکی به زور ما قبول می کنیم آسان زیر بار نمی رویم. خوشابحال کسی که همان اول با تیغ تیز می میرد. علت اینکه با تیغ کند مارا می کشند و طول می کشد و ما باید صبر داشته باشیم باید درد هوشیارانه بکشیم باید تهدیدات ذهن را یکی یکی به چشمش نگاه کنیم و بگوئیم هرکاری می خواهی بکن.

ذهن تهدید می کند به این چیز نرسی بدبخت می شوی آنچه را بدست نیاوری بدبخت خواهی شد دیدی فلان چیز را ازدست دادی بدبخت شدی شما به چشمش نگاه می کنید و می گوید نه من حس خبط نمیکنم من این را نمی توانم بر گردانم تازه من ازجنس زندگی هستم واینها زندگی من را کم وزیاد نمی کنند.

آن دگر گفتمی که سحراست وطلسم کین رصد باشد عدو جان وخصم

یکی دیگر می گفت که این سحر وطلسم است. سحر و طلسم اصطلاحات جالبی هستند که یک مقداری توضیح دادم. سحر بنا به تعریف پدیده ای است که وقتی ما بصورت هوشیاری جذب جهان می شویم صورت می گیرد. ما هم هویت می شویم و هوشیاری دیگری پیدا می کنیم این هوشیاری جسمی اصطلاحاً سحر است.. یک سحر دیگری هست که آن را باطل می کند وآن بیداری است. وطلسم هم گفتم طلسم حالتی است که نمی گذارد ما ببینیم در حالت سحر شده گی ما خیلی کارهای آسان را سخت می گیریم و کارهای سخت را آسان می گیریم. حالا درمورد سحر و طلسم صحبت نمی کنیم اینها کتابهایی نوشته اند وازآن معانی ساده بدور افتاده اند. آنها را نمی گوئیم کسی را طلسم کنیم و سحر کنیم و جادو کنیم و جادو جمبل کنیم. اعتباری برای من ندارند اینجور چیزها فقط داریم می بینیم اینها از نظر مولانا چه معنی می دهد.

این قصه را که ادامه می دهیم بلاخره این شخص به مسجد می رود و این داستان طولانی است و جزئیات دارد ولی بهر حال مسجد می رود و صداهای ترساننده می شنود و هر دفعه که این صداها می آید حالا پنج بار یا چند بار این شخص نمی ترسد. می گویند می خواهم بیایم تورا بکشم می گوید من آماده مردنم بیا بکش همینکه آماده مردن می شود یکدفعه طلسم می شکنند و طلاها می ریزد و طلاها را جمع می کند این طلاها سمبل زندگی است یعنی به محض اینکه ترس شما می شکنند طلسم شما هم می شکنند. همینکه تهدیدات ذهن روی شما اثر گذار نمی شود. شما می گوید که هرچه می خواهی بگیر و هر کاری میخواهی بکن من نمی ترسم. اگر این واقعی باشد طلسم میشکند. متوجه می شوید که درآمدید از این ذهن بیرون و طلاها همین هوشیاری هایی است که از الگوهای ذهنی آزاد می شود می ریزد و شما جمع می کنید جمع می کنید و یکتا می شوید خلاصه می گوید که این رصد رصد می تواند اینجا کمین گاه باشد رصد

یعنی مراقبت مثل رصد کردن می گوید این رصد یعنی همین مسجد در واقع کمین گاه مرگ است اینجا دشمن جان و واقعن دشمن است. یکی دیگر اینطور می گفت راجع به این مسجد خب این مسجد توجه کنید از یکطرف ما سحرشده ایم و افتاده ایم در ذهن واز یکطرف هم یک مسجدی هست به نام یکتایی که اگر ما آنجا برویم می میریم نسبت به این بنابراین درست است که سحر و جادو شده ایم در ذهن ودر ذهن افتاده ایم و هوشیاری جسمی پیدا کرده ایم و یکی از جنبه های این طلسم هم همین است که در این لحظه که هوشیاری جسمی داریم این لحظه را یا زندگی را نمی بینیم با وجود این همه حرف زدن و این همه شناسایی و این همه شعر خواندن در این لحظه ما جسم ها را می بینیم آگاه از جسم می شویم ولی آگاه از زندگی که این لحظه وجود دارد و آگاه از بی فرمی نیستیم. چرا؟ برای اینکه ما هنوز شرطی شده ایم که جسم ببینیم. برای هوشیاری جسمی شرطی شده که میل به دیدن جسم داد و در این راه یک به اصطلاح ممنوم دارد و بایک اشتھائی این کار را می کند با حرص اینکار را می کند بایک نیاز اینکار را می کند. یعنی ما بایک نیازی بایک میل شدیدی با یک خاست شدیدی و بایک حرص شدیدی داریم می رویم به جهان و چیزها رامیخواهیم ببینیم و از چیزها زندگی می خواهیم این کوچک نمی شود. در نتیجه با این همه گفتگو و شناسایی هنوز این لحظه ما نمیتوانیم به زندگی زنده شویم به جسم زنده ایم.

آن دگر گفتی که: برنه نقش فاش بردرش، کای میهمان اینجا مباحث

یکی دیگر گفت که شما بیایید یک تابلو بنزید و خیلی آشکار رویش بنوسید. یک علامتی هم بنزید که اینروزها می زندد دیگر یک علامت خطرناک به درش که ای میهمان اینجا نرو

شب مَخُسپ اینجا اگر جان بایدت ورنه، مرگ اینجا کمین بگشایدت

می گوید که علامت بگذار روش و بنویس با خط واضح که شب اینجا مخواب اگر که میخواهی زنده بمانی و گر نه مرگ به تو از کمین گاه حمله می کند

وان یکی گفتی که: شب قفلی نهید غافلی کآید، شما کم ره دهید

یکی دیگر گفت که شب اینجارا قفل کنید و اگر یکسی غافل باشد و غریب باشد و نداند تا وارد اینجا نشود اصلاً این نشان می دهد که هرکدام از این ابیات را که خوب می خوانیم می فهمیم که چرا اینقدر اشکال هست این مسجد این فضای یکتایی این تسلیم این موازی شدن با این لحظه که ما را وارد آن مسجد می کند به این دلیل سخت شده است که قفل گذاشته اند درش و آشکار روی آن نوشته اند که وارد اینجا نشوید به عبارت دیگر به ما گفته اند به من ذهنی نمیرید مواظب باشید و ما هم اصلاً به فکر مردن به من ذهنی نیستیم بلکه بفکر قوامش هستیم.

راجع به مسجد مهمان کش داریم صحبت می کنیم و تیتراژ این قسمت هست:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۱

مهمان آمدن در آن مسجد تایکی مهمان در آمد وقت شب کو شنیده بود آن صیت عجب

تا اینکه موقع شب یک مهمان آمد و وصف عجیب آن مسجد را شنیده بود.

از برای آزمون می آزمود زانکه بس مردانه و جان سیر بود

می خواست برای آزمایش، آزمایش کند برای اینکه شجاع و از جانش سیر بود، حالا پرسش این است که شما این شخص هستید یا نه؟ می خواهید وارد جایی بشوید که نسبت به من ذهنی بمیرید؟ آیا زندگی نکبت بار ذهن را شناخته اید؟ دیگر از زندگی با ستیزه و مقاومت و قضاوت و بد و خوب کردن و همه دردهای حاصل از آن چسبیدن به چیزهای گذرا و تکرار آنها و خیالات راجع به آنها خسته شده اید؟ از این جان من ذهنی سیر شده اید؟ اتفاقاً خیلی ها شده اند. می خواهید آزمایش کنید؟ هزار تا چیز را آزمایش کردیم، دیدیم کار نمی کند، آزمایش کنیم ببینیم شاید نسبت به من ذهنی بمیریم، کار درست بشود، وقت شب هم هست، وقت شب بشر است، تاریک است و پشت پرده است و مسجدی هست که مهمان کش است و ما هم که مهمان هستیم و تا بحال غیر از درد چیز دیگری ندیدیم و جان سیر هستیم از این جان حیوانی و ذهنی سیر شده ایم و شجاع هم هستیم. البته این دو خاصیت مهم است، یکی شجاعت ما، یکی هم جان سیر بودن ما، بعضی از ما هنوز فکر می کنیم که باید این زندگی نکبت بار را ادامه بدهیم. یادمان باشد راجع به مرگ

جسمی صحبت نمی کنیم راجع به مرگ من ذهنی صحبت می کنیم که یکی از راههایش گفتیم هوشیارانه کوچک کردن آن است. و یکی از راههای مهمش این است که شما پاسخ ندهی واکنش نشان ندهی و بگذاری از موقعیت به موقعیت، هر موقع که پیش آمد این من ذهنی حتی بوسیله دیگران کوچک بشود و همین که می خواهد خودش را بزرگ کند شما در همین کوچکی نگه دارید ببینید که یکدفعه به لحاظ حضور شما و فضای درون بزرگتر شده‌اید و شادی آن را حس کردید.

گفت: کم گیرم سر و اشکمبه‌ای رفته‌گیر از گنج جان یک حبه‌ای

بخودش گفت یعنی الان ما می گوئیم فرض کن که یک سر و اشکمبه یعنی یک سری دانسته‌های ذهنی (سر) و یک تعدادی از نیازهای روانشناختی (نیاز به خوردن، خود نشان دادن و پزدادن و خودنمایی کردن) و اینها اصلا نباشد. کم گیر به دو معنی است یا اصلا قطع کنم و دور بیاندام، دیگر نمی خواهم خودم را نشان بدهم باورهایم را به رخ مردم بکشم و بگویم که این باورها و مجموعه باورها بهترین است و برسر آنها ستیزه کنم و آن چیزهایی هم که نفسم می خواهد یا بیاندام دور یا کم گیرم، بی اهمیت جلوه دهم، هردو معنی را میدهد. واز گنج جان این یک حبه و یک دانه‌ای است، یعنی مقایسه شمع با نور خورشید، شما میگویید این جانی که من دارم اینجور هست که زندگی می کنم با مقاومت و ستیزه و اینها این حالا یک زندگی هست ولی این بدرد من نمی خورد، حالا اصلا این نباشد. من می خواهم آزمایش کنم اگر بمیرم به این آن چیزی که میخواهم به آن زنده بشوم و این همه مولانا می گوید و کتابهای بزرگان گفته‌اند، این چطور می شود، و مردانه هم هستم، شجاع هم هستم، نخواهم ترسید. اینطور نیست که اگر یک قسمت را از دست دادم پا به فرار بگذارم قهر کنم. بیشتر مردم قهر میکنند از مولانا قهر میکنند و گاهی اوقات هم از بنده قهر می کنند.

صورت تن گو: برو من کیستم؟ نقش کم ناید، چو من باقیستم

بصورت تن گو یعنی به این من ذهنی بگو من چه کسی هستم، من که تو نیستم، شما بپرسید از این من ذهنی من که تو را می بینم و خیلی وقتها دیده‌ام، من که تو نیستم، من از جنس باقی و ابدیت هستم، من از جنس هوشیاری و خداییتم از بین نمی روم. تو که از بین رفتنی هستی تو در اثر هم هویت شدگی با

چیزهای آفل و گذرا به وجود آمده‌ای. تو برو اینقدر که من را می ترسانی، که اینجایم چه می شود، آنجایم چه می شود، چی پشت سر من گفته‌اند؟ خب هرچه گفته‌اند راجع به تصویر این من ذهنی بوده است. که شما برای خودت درست کرده بودید هر موقع که دردش آمد و اعتراض کرد بگو برو دنبال کار خودت، می دانی من کی هستم؟ من از جنس هوشیاری باقی هستم و برای هوشیاری باقی که خودش آفریننده هست نقش کم نمی آید من هر لحظه می توانم نقش بیافرینم. شما همیشه می توانید تصویر ذهنی از خودتان بیافرینید. نترسید حالا این چیزی که تابحال درست شده است را بیندازید برود.

چون نَفَخْتُ بودم از لطف خدا نفخ حق باشم ز نای تن جدا

نَفَخْتُ اشاره به آیه‌های قرآن هست، چند جا، که برای تان سریع خواهم خواند.

نَفَخْتُ یعنی چون من دمش و دمیدن خدا بودم، نفس خدا بودم؛ نفخ یعنی هه، دمیدن، دمیدن به بیرون. یعنی خدا دمیده است و هنوز من آن نفخ هستم، هنوز من هشیاری هستم و این لطف خدا بوده است، خواسته که این کار را بکند. بنابراین من همان نفخ خدا می‌خواهم باشم، دمیدن خدا می‌خواهم باشم، هشیاری می‌خواهم باشم و از این نای تن، یعنی از نی تن، می‌خواهم جدا باشم. خب نای تن، دائماً ناله می‌کند، شکایت می‌کند؛ چون نیازهای روان‌شناختی‌اش که پایان‌ناپذیر است، برآورده نشده‌است. و این هشیاری و قضیه نَفَخْتُ، قابل تامل است و بسیار مهم است.

اگر توجه کنید، بهترین مدیتیشن یا مراقبه در ما، همین مراقبه نفس کشیدن است. شما اگر از نَفَس‌های تان آگاه باشید و آن‌ها را بشمارید، خواهید دید که آن موقع فکر از کار می‌افتد. یکی از راه‌های صفرشدن فکر، که دائماً ما را تسخیر کرده، این است که ما نَفَس‌های مان را بشماریم یا آگاه از نفس کشیدن مان باشیم. به محض اینکه شما متوجه نفس کشیدن تان می‌شوید، خواهید دید که ذهن بند می‌آید، و این نَفَس کشیدن که در اینجا می‌گوید نفخ‌حق، از من ذهنی نیست یا از بدن شما نیست. انگار تمام کائنات است که از طریق شما نَفَس می‌کشد، و این نفس کشیدن چیزی نیست که شما بتوانید کنترل کنید. یعنی آدم نمی‌تواند، به اصطلاح گردن خودش را بگیرد، گلوی خودش را بگیرد و خودش را خفه کند، نمی‌تواند این کار را بکند. برای اینکه بالاخره نفس کشیدن کنترل را از دست او می‌گیرد. به نظر می‌آید که وقتی شما، آگاه می‌شوید از این

تنفس تان، یک نیروی دیگری این تنفس را کنترل می کند و این نیروی زندگی هست و این نفس کشیدن از نوع چیز نیست، جسم نیست، و به همین دلیل ابزار نیست و بنابراین ابزار خوبی برای مراقبه است.

منظور از مراقبه، کند کردن ذهن است یا به صفر آوردن فعالیت ذهن من دار است؛ و شما می توانید از آن استفاده کنید و تابحال یکی از بهترین راه های مراقبه، هست. گرچه که خواندن این اشعار هم مراقبه هست. شما می بینید، وقتی این اشعار را می خوانید؛ یواش یواش سرعت فکر پایین می آید، یک جا ممکن است بیایستد، وقتی می ایستد، آن موقع زندگی خودش را نشان می دهد. اول برنامه هم خواندم، گفت که پیاپی این کار را شما بکنید، تا رگ مردی، رگ مردی همین جنبیدن هشیاری حضور است، یعنی رگ انسانی؛ وقتی شما حس می کنید این رگ مردی یا رگ انسانی، یا جنبش این هشیاری حضور هستید، که قبلاً فکر می کردید چی؟ رگ فکری هستید. قبلاً چی می شد؟ قبلاً وقتی فکر شروع می کرد به حرکت کردن، ما جنب و جوش می کردیم. ما واکنش نشان می دادیم، ما حس هویت می کردیم. یک فکری می آمد، ما بزرگ می شدیم؛ یک فکری می آمد کوچک می شدیم.

الان یک رگ دیگری به نام رگ انسانی یا مردی، مولانا تعریف کرد، گفت این حضور وقتی می آید و شما حس می کنید آن هستید، این رگ مردی شما را هدایت می کند به آن فضای یکتایی. خلاصه می خواهم اهمیت این نفخ حق و این نفس کشیدن و آگاهی شما به اینکه، این نفس در شما، یک چیز بی فرمی است و شما آگاهانه این کار را نمی کنید، یک نیروی دیگری این نفس کشیدن را به وجود می آورد. و آگاه شدن و هشیار شدن به آن و ناظر نفس کشیدن بودن، می تواند شما را به حضور برساند. حداقل می تواند مزه آن عسل را به شما بچشاند، ببینید ما راجع به چی ما داریم صحبت می کنیم. اما از کجا آمده اینها؟ آیه ۷۱ سوره شماره ۳۸ که اسمش "ص" است، این طوری می گوید:

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۱

إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰئِكَةِ اِنِّیْ خَلِقُ بَشَرًا مِّنْ طِیْنٍ

یاد کن هنگامی را که پروردگارت به فرشتگان گفت: همانا من بشری از گل خواهم آفرید؛

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۲

فَإِذَا سُوِّتَتْهُ وَ نَفَخَتْ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ

پس زمانی که اندامش را درست و نیکو نمودم و از روح خود در او دمیدم، بر او سجده کنید.

یعنی که وقتی از مواد زمینی ساخت و این اندام را تکامل کرد، و روح خودش را در ما دمید و این روح بی‌فرم است و این روح، روح خداست و می‌تواند در ما به خودش زنده بشود و به همه می‌گوید که بر او سجده کنید، البته؛

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۳

فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ

پس تمام فرشتگان بدون استثناء سجده کردند

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۴

إِلَّا إِبْلِيسَ اسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ

مگر شیطان که غرور و تکبر ورزید و از زمره کافران گردید.

شیطان یعنی نیروی هم‌هویت‌شدگی با ذهن و درد، که این جهان را گرفته و در ذهن‌ها ساکن است و نماینده‌اش من‌ذهنی شما است. این جسم، جسم‌شناس است، و میل‌کننده به جسم و همین خاصیت میل به هشیاری جسمی است، روح را نمی‌شناسد و زنده‌شده به هشیاری را نمی‌شناسد. پس بنابراین او تکبر می‌ورزد و من‌ذهنی ما هم که نماینده اوست، تکبر می‌ورزد و زنده‌شدن خدا به خودش را در ما، نمی‌تواند بشناسد. اینجا یک شناسایی در شما به وجود می‌آید، که اگر شما نمی‌توانید زندگی را، روح را یا هشیاری را، شناسایی کنید؛ علتش هشیاری جسمی است. هشیاری جسمی، هشیاری نیست که ما به آن اعتماد کنیم و این موقت بوده، ولی خودش را جاانداخته است و نشان‌گر این است که شیطان نماینده‌اش را در ما جاانداخته است و ما به وسیله من‌ذهنی‌مان دائماً به فرمان او گوش می‌کنیم و از فرمان ایزدی که گفت که باید از پرده برون بیائید و در میدان به من زنده بشوید و با من کار کنید، با من بازی کنید، بگذارید من از طریق شما بیافرینم؛ ما از آن عدول کرده‌ایم.

اما، یک جای دیگر هم از این موضوع یاد شده، حیف است که ما از اینجا رد می‌شویم، این نفخ حق و نفخت

و این‌ها را، ما درست نفهمیم. اجازه بدهید این‌ها را من سریع برای شما بخوانم، که در یک سوره دیگری به نام "هجرحجر" شماره ۱۵ از آیه ۳۸۲۸ شروع می‌شود، این قسمت‌ها را برای روشن شدن می‌خوانم، قصد دیگری ندارم؛ یک موقعی بعضی‌ها تفسیر و تعبیر نامناسبی نکنند. ولی شما با هر عقیده‌ای که به این برنامه گوش می‌کنید، خوب است که این معانی را شناسایی کنید، ببینید که آیا تاحالا یک چنین چیزهایی را اصلاً دیده‌اید؟ تامل کرده‌اید؟ این‌ها چه معنی می‌دهند؟ چرا مولانا این‌ها را می‌آورد؟ چرا اشاره می‌کند به این آیه‌ها؟ آیا به عنوان مسلمان تا حالا اصلاً این‌ها را دیده‌اید؟ خوانده‌اید؟ عمل کرده‌اید؟ کسی به این‌ها عمل می‌کند؟ شناسایی این موضوع برای شما مهم است. حالا دوباره می‌گوید:

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۸

وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ

و [یاد کن] هنگامی را که پروردگارت به فرشتگان گفت: من بشری از گل خشک که برگرفته از لجنی متعفن و تیره رنگ است، می‌آفرینم.

منظورش انسان است که می‌گوید که من از ترکیب موادشیمیایی یک جسمی خواهم ساخت. بله، به همه می‌گوید، به فرشتگان می‌گوید.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹

فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ

پس چون او را درست و نیکو گردانم و از روح خود در او بدمم، بر او سجده کنان بیفتید.

همین است که قبلاً گفتیم، وقتی جسم ما و مغز ما تکامل پیدا کرد؛ هشیاری که دمش او است، باصطلاح دمیدن او است، در ما برقرار شد؛ این هشیاری، مولانا امروز گفت که این فضا در ما باز شده، منتها ما با تحمل فشار زیاد و عدول از فرمان الهی داریم آن را می‌بندیم.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۰

فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ

پس همه فرشتگان بدون استثناء سجده کردند.

مشخص است، فقط می‌خوانم شما ببینید.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۱

إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ أَنْ يَكُونَ مَعَ السَّاجِدِينَ

مگر ابلیس که از اینکه با سجده کنان باشد، امتناع کرد.

پس ابلیس گفت من سجده نمی‌کنم،

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۲

قَالَ يَا إِبْلِيسُ مَا لَكَ أَلَّا تَكُونَ مَعَ السَّاجِدِينَ

[خدا] گفت: ای ابلیس! تو را چه شده که با سجده کنان نیستی؟

این هم مشخص است،

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۳

قَالَ لَمْ أَكُنْ لِأَسْجُدَ لِبَشَرٍ خَلَقْتَهُ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ

گفت: من آن نیستم که برای بشری که او را از گلی خشک و برگرفته از لجنی متعفن و تیره رنگ آفریدی، سجده کنم!!

پس شیطان گفته که، من نمی‌توانم قبول کنم که یک چیزی را که تو از گل آفریدی؛ متعفن یعنی بوی‌ناک، بدبو؛ من به او سجده کنم. پس معلوم می‌شود شیطان و هر جنس شیطانی، حضور را نمی‌تواند ببیند. این معناها مهم هستند، تا شما متوجه بشوید که با هشیاری فعلی، شما حضور را نخواهید دید. اگر شما با این هشیاری می‌خواهید خدا را ببینید، حضور را ببینید، اصل خودتان را ببینید؛ اشتباه دارید می‌کنید، نباید این سعی را بکنید.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۴

قَالَ فَأَخْرِجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ

[خدا] گفت: از این [جایگاه والا که مقام مقربان است] بیرون رو که رانده شده ای،

خدا گفت که در واقع، در انسان من هستم. من از روح خودم دمیدم و به او و به خودم، در او زنده هستم و او من هستم، به او سجده کن. حالا که نمی‌کنی، برو.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۵

وَإِنَّ عَلَيْكَ اللَّعْنَةَ إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ

و بی تردید تا روز قیامت لعنت بر تو خواهد بود.

این هم مهم است. یعنی می‌گوید بدون شک، تا زمانی که این هشیاری جسمی تبدیل به من بشود، تو روی خوش نخواهی دید. لعنت خدا هم این است که برکت‌اش به ما نرسد؛ البته که ما، هر موقع مقاومت می‌کنیم، متأسفانه زیر تاثیر لعنت خدا هستیم. مقاومت ما را مورد لعنت خدا قرار می‌دهد، ما را از جنس شیطان می‌کند. پذیرش ما را وارد آن مسجد می‌کند. پذیرش سبب می‌شود که خرد زندگی و عشق زندگی و لطافت زندگی و برکت زندگی و هرچه که او می‌فرستد، به ما برسد؛ و عدم وجود آن همین لعنت است. این‌ها را در واقع گفته‌اند که ما بفهمیم که جریان چیست.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۶

قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرُنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ

گفت: پروردگارا! پس مرا تا روزی که [همگان] برانگیخته می‌شوند، مهلت ده.

پس شیطان می‌گوید که، به من مهلت بده، من که این انسان را قبول ندارم، به تو ثابت کنم که باید خلاصه به حرف من گوش می‌کردی؛ این چیزی نیست که به تو زنده بشود، این را من کاری خواهم کرد که بیشتر در حکم من باشد.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۷

قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ

[خدا] گفت: تو از مهلت یافتگانی،

این هم مشخص است. گفت شما مهلت داری، شما هم کار خودت را انجام بده.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۸

إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ

تا روز، آن وقت معین.

پس شیطان وقت دارد؛ پس تا شیطان وقت دارد، توهم ما هم در ذهن وقت دارد، و در گذشته و آینده بودن هم وقت دارد و درد هم مقدس است؛ چون ما ممکن است در القانات ابلیس باشیم، کمالینکه توی این آیه‌ها هست، این‌ها روشن‌گر است.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۳۹

قَالَ رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِي

گفت: پروردگارا! به سبب اینکه مرا گمراه نمودی، من هم یقیناً [همه کارهای زشت را] در زمین برای آنان می‌آرایم [تا ارتکاب زشتی‌ها برای آنان آسان شود] و مسلماً همه را گمراه می‌کنم.

گفت حالا که این‌طور شد، من خلاصه کارهای زشت را چنان می‌آرایم، که آنها جلببشوند و به تو زنده نشوند، مشخص است.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۰

إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُخْلِصِي

مگر [آن] بندگانت را که خالص شدگان [از هر نوع آلودگی ظاهری و باطنی] اند.

می‌گویند من همه را گمراه خواهم کرد، به استثناء آنهایی که متوجه هستند که توهم چیست، زمان گذشته و آینده چیست، فرقاش با این لحظه چیست، و طلسم شدن چیست؛ این که ابتدا آمده‌اند هم‌هویت شده‌اند با ذهن و درد؛ اگر این‌ها این موضوعات را نفهمند و شناسایی نکنند، من می‌توانم آنها را گمراه کنم. به غیر از آنهایی که خالص شده‌اند، یعنی این توهم‌ها را رها کرده‌اند، هم‌هویت‌شدگی‌ها را رها کرده‌اند و خودشان را از این آلودگی‌ها و هم‌هویت‌شدگی‌ها بیرون کشیده‌اند. به غیر از این‌ها؛ وگرنه همه را من گمراه می‌کنم.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۱

قَالَ هَذَا صِرَاطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ

خدا فرمود: این [پیراسته شدن از هر ناخالصی] راهی است مستقیم [که تحققش در وجود بندگان مخلص] برعهده من است.

پس توجه می‌کنید که، معلوم می‌شود که، یعنی مولانا به همه این‌ها اشاره دارد وقتی یک کلمه‌ای را می‌آورد، من فقط می‌خواهم این‌ها را یک‌بار حداقل شما ببینید؛ می‌گوید که، این پاک‌شدن از ناخالصی‌ها، یعنی هم‌هویت‌شدگی‌ها، راهی است مستقیم، فقط درحالتی که انسان‌ها موازی بشوند با من؛ تسلیم من شوند و وضعیت این لحظه را قبول کنند؛ من می‌توانم پاک‌شان کنم. اگر این‌ها فکر کنند که تو می‌توانی پاک‌شان کنی، این‌ها پاک نخواهند شد. ولی توجه کنید اکثریت بشریت، تاحالا به‌وسیله نماینده شیطان، یعنی من ذهنی می‌خواستند پاک بشوند. شما نگاه کنید که این شیطان با این من‌ذهنی‌اش، با هم‌هویت‌شدگی با باورها و دردها، چقدر گمراهی‌ها به‌وجود آورده و چقدر جنگ به‌وجود آورده، چقدر درد به‌وجود آورده؛ دوباره این دردها را در نهاد بشر نهادینه کرده، این دردها را تکرار کرده، به‌صورت جمعی تکرار کرده، الان این دردها چقدر در سایکلی بشری انباشته شده است؛ درحالی که مولانا و همین‌طور قرآن، دارد می‌گوید که این پاک‌شدن به‌وسیله من است، پس شما به‌وسیله من ذهنی نمی‌توانید پاک بشوید، ناپاک می‌شوید. خلاصه ...

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۲

إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ إِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ

قطعاً تو را بر بندگانم تسلطی نیست، مگر بر گمراهانی که از تو پیروی می کنند.

می گوید تو بر انسان راه نداری. انسان را من ساختم، من از روح دمیده ام، من هدایتش می کنم، می آورم به حضور؛ اول هم هویتش می کنم، بعد هویت را می کنم، می آورم به خودم زنده می کنم. اصلاً دخلی به تو ندارد، ربطی به تو ندارد، برو دنبال کارت. مگر، مگر آنهایی که در هم هویت شدگی با درد و فکرها باقی بمانند و از تو پیروی کنند. هر موقع با این لحظه یا با من، موازی بشوند، هر موقع تسلیم بشوند، من می توانم آنها را هدایت کنم؛ هر موقع ستیزه کنند، آمده اند زیر سلطه تو. خیلی ساده است.

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۴۳

وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِي

و مسلماً دوزخ، وعده گاه همگی آنان است.

شیطان هم چیز عجیب و غریبی نیست، شیطان همین مجموع انباشتگی هم هویت شدگی و درد در روی کره زمین است، که در شاهنامه داریم که در مازندران در شاهنامه داریم در مازندران این ابر روی پهلوانان ایرانی را گرفته، در بالای این آسمان، قصه اش را آنجا خواندیم. شاه ایران و پهلوانان می روند به مازندران که نباید بروند آنجا محل دیوان است، و دیو سفید هم آنجاست و می دانید که نوازنده ای می آید و شاه ایران را گول می زند که آنجا چقدر خوش آب و هواست و سرسبز، مازندران این مازندران نیست سمبلیک است، خلاصه آن هم پهلوانان را بر می دارد می برد آنجا، دیو سفید که نماینده درد است می آید یک ابری بالای سر پهلوانان می کشد، پهلوانان کور می شوند و دواي درد اینها خون جگر دیو سفیدی است، رستم به مازندران می رود دیو سفید را می کشد و خون جگرش را می آورد می مالد به چشم پهلوانان و چشم آنها باز می شود. خون جگر دیو سفید یعنی آن انرژی که از جگر درد حاصل می شود باز هم زندگی است، تا زندگی به تله افتاده در رنجش های شما نباید چشم شما باز نمی شود. و همین طور زیر این ابر درد جهنم است، خلاصه دوزخ ما همین ذهن ماست که پر از درد است و همینطور کارخانه درد و درد ساز است.

تا نیفتد بانگ نَفَخَش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

یادمان باشد که چی می خواندیم، گفت که یک آدم شجاعی آمده می خواهد برود مسجد و مردم می گویند نرو! به خودت رحم کن، و این آدم دارد این صحبتها را می کند. می خواهیم ببینیم که شما هم این چیزهایی که تا حالا خواندیم می دانید و می کنید و شما هم شجاع هستید یا نه. این دارد می گوید که بانگ تفخ خدا که دمیده به ما، این طرف یعنی طرف فرم، دنیا نیفتد این باید طرف خودش بماند. تا نیفتد بانگ نفخش این طرف، طرف ذهن، یعنی به ذهن ما نیفتد، تا رهد آن گوهر، باز هم هوشیاری بانگ نفخ او، شما نفخ او را شبیه دمیدن ما نگیرید نفخ او همین هوشیاری است که پیوسته در حال زندگی در ماست و تا آن گوهر یعنی هوشیاری نفخ زندگی از این صدف تنگ یعنی ذهن برهد. اینها را کسی می گوید که می خواهد مسجد برود.

چون تَمَنُّوا موت گفت، ای صادقین صادقم، جان را برافشانم بر این

دوباره اشاره می کند به یک آیه قران که گفت که ای صادقین اگر راست می گوئید در اینصورت آرزوی مرگ بکنید. خیلی جالب است این تَمَنُّوا موت و این بیت، اگر ما در این لحظه راست می گوئیم می توانیم به ذهن نرویم، اگر دوستی با چیزها با آدمها برای ما مهمتر از خدا نیست می توانیم در این لحظه به ذهن نرویم و نسبت به آن تصویر ذهنی و ارتباط با تصاویر ذهنی بمیریم و به زندگی زنده بشویم و از طریق زندگی، زندگی را در آنها ببینیم، اگر راست می گوئیم. که خیلی اوقات راست نمی گوئیم. توجه می کنید می گوید من صادقم. و آیه اش این است.

قران کریم، سوره جمعه (۶۲)، آیه ۶

قُلْ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ هَادُوا إِن زَعَمْتُمْ أَنكُمْ أَوْلِيَاءُ لِلَّهِ مِن دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوْا الْمَوْتَ إِن كُنْتُمْ صَادِقِينَ

بگو: اگر گمان می کنید که شما دوستان خدایید نه مردم دیگر؛ پس آرزوی مرگ کنید، اگر راستگوئید.

حالا به ما می گوید: اگر راستگوئید؛ اگر ما در این لحظه راست می گوئیم؛ ما از جنس زندگی هستیم، ما چیزها را بیشتر از خدا دوست نداریم، پس چرا از چیزها آگاهیم از او آگاه نیستیم، پس آرزوی مرگ بکنیم. یعنی آرزوی مرگ کنید، به من ذهنی بمیرید، پس بجای اینکه از آنها آگاه بشوید هوشیارانه از من آگاه شوید اگر صادقید. که نیستید. البته ما می توانیم تصمیم بگیریم که باشیم.

این شخص گفته که آیه قران می گوید هر که صادق است وارد این مسجد می شود من چون صادقم، شجاعم، جان سیرم خلاصه من می خواهم وارد بشوم و به حرف شما گوش نمی دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۳۸

ملامت کردن اهل مسجد، آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را. پس معلوم می شود اهل مسجد مهمان عاشق را می خواهند نصیحت کنند و تهدید کنند که ترو تو مسجد، تیتتر جالبی است. اگر شما این لحظه تصمیم بگیرید از جنس صادقان باشید آرزوی کوچک شدن و مردن به من ذهنی بکنید، و بگویید که من نفخ خدا هستم از جنس هوشیاری هستم؛ من از جنس شیطان نمی خواهم باشم، در اختیار شیطان نمی خواهم باشم، من می خواهم بوسیله خدا هدایت بشوم بروم حضور... چند نفر ملامت می کنند؟ حالا دو جور، یکی اهل این دنیا که گفت (حالا گفته کنار شهر ری) در هر صورت اهل دنیا بیایند که «ترو بدبخت می شوی» اگر مثل ما نشوی، اگر مقایسه نکنی، اگر قضاوت نکنی، اگر آرامش داشته باشی، اگر شادی اصیل داشته باشی بدبخت می شوی، مثل ما باید ستیزه بکنی، قضاوت بکنی، با همه دعوا بکنی، اوقات تلخی بکنی، این بدنت را خراب کنی، در اختیار شیطان باشی آن خوب است. حالا یک آدمهایی هم هستند که تو مسجد زنده شده اند آنها هم می گویند: تو واقعاً اهل این کار هستی؟ یا اشتباهی آمدی؟ ولی مثل اینکه این آقا آمده جدی است. داستانش را تا آخر خواهیم خواند.

قوم گفتند که هین اینجا مَحْسَب تا نکوبد جان ستانت همچو کُسب

کُسب یعنی تفاله یا نخاله کنجد یا هر چیزی که کوبیده باشند و روغنش را گرفته باشند. کنجال یا کنجاله، خلاصه آن چیزی که باقی می ماند وقتی که از کنجد یا هر چیزی روغن را می گیرند. پس معلوم می شود روغن ما را هم بگیرند چی می ماند؟ تفاله، روغن ما همین هوشیاری است. قوم به او گفتند مواظب باش، آگاه باش اینجا نخوابی، برای اینکه عزراییل، جانستان جانت را می گیرد شیرهات را می کشد و مثل تفاله تو را می اندازد. یعنی آن موقع مثل ما نمی شوی. آنهایی که البته می خواستند پشیمانانش کنند.

که غریبی و نمی دانی ز حال کاندرینجا هر که خفت، آمد زوال

تو غریب هستی و حال و احوال را نمی دانی، و هر کسی توی این مسجد خوابیده آخر سر به نابودی کشیده شده.

اتفاقی نیست این، ما بارها دیده‌ایم و جمله اصحاب نُهی

نُهی جمع نوهی یعنی عقل، عقل‌ها؛ یعنی می‌گوید این اتفاقی نیست فکر نکنی که یک بار اتفاق افتاد ما بارها دیده‌ایم هر کس رفته اینجا خوابیده مرده و ما هم آدمهای عاقلی هستیم با فکر داریم کار می‌کنیم، همینطوری به شما نمی‌گوییم.

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش نیم شب مرگ هَلاهِل آمدش

می‌گوید هر کسی یک شب در این مسجد مسکن گزید نیمه‌های شب مرگ زهرآگین به سراغش آمد. هَلاهِل یعنی کشنده، پر از زهر، زهر کشنده.

از یکی ما تا به صد، این دیده‌ایم نه به تقلید، از کسی بشنیده‌ایم

ما به چشم خودمان نه یک نفر، صد نفر دیده‌ایم و این را از دیگران نشنیده‌ایم و تقلید هم نمی‌کنیم به حرف ما گوش بده نرو توی این مسجد.

گفت: اَلدِّینُ نَصِيحَةٌ، آن رسول آن نصیحت در لغت ضد غُلُول

غُلُول یعنی خیانت، می‌گوید حضرت رسول گفته که دین خیرخواهی است، در اینجا نصیحت یعنی خیرخواهی، ضد خیانت است. جالب اینجا که صحبت خیانت می‌کند و غُلُول، اشاره‌ای هم به این دارد که درست است که من ذهنی دوست آدم است ولی حرفهایش خیانت است. همیشه به ما خیانت می‌کند. حرفهایش درست نیست و نماینده شیطان است و شیزان هم گفته که اجازه بده به من مهلت بده من انسانها را از راه بدر می‌کنم، و البته آنجا بود گفت من کاری می‌کنم که انسانهای به اصطلاح این قصه شجاع و خالص از ناخالص جدا بشوند. پس نصیحت یا خیرخواهی هوشیاری حضور واقعاً خیرخواهی است، نصیحت من ذهنی در ظاهر خیرخواهی و در باطن خیانت است. و می‌گوید خیانت عین خیرخواهی نیست. و این هم گفت اَلدِّینُ نَصِيحَةٌ این در واقع حدیثی است بدین معنی "دین یعنی خیرخواهی برای خدا و رسول خدا و کتاب او و پیشوایان مسلمین و عموم مومنان." اَلدِّینُ النَّصِيحَةُ لِلَّهِ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِكِتَابِهِ وَ لِأُمَّةِ الْمُسْلِمِينَ وَ عَامَّتِهِمْ.

به هر حال دین یعنی خیرخواهی، اگر کسی دین دارد این آدم خیرخواه است، و خیرخواه انسانی است که به حضور زنده است. ما اگر به من ذهنی زنده باشیم نمی توانیم نصیحت بکنیم یا خیرخواه باشیم.

اتفاقاً نصیحت من ذهنی و خیرخواهی من ذهنی خیانت است، بدلیل اینکه از حس عدم امنیت درونی می آید. ما در حالتی که من ذهنی داریم اشتباهی نصیحت زیادی داریم. چرا؟ برای اینکه در درون از حس عدم امنیت می کنیم، می خواهیم آدمهای دیگر را شکل خودمان بکنیم، اگر به حرف ما گوش بدهند مثل ما می شوند تعدادشان زیاد می شود و ما حس امنیت می کنیم. می گوییم یک نفر دو نفر سه نفر نیستیم و یکی از خصوصیت‌های هم هویت شدگی است. ولی انسانی که به حضور زنده است نصیحت نمی کند، انسانهای دیگر را تغییر نمی دهد و اجازه می دهد این حضور آنها را هدایت کند.

این نصیحت، راستی در دوستی در غُلولی، خاین و سگ‌پوستی

می گوید این خیرخواهی در واقع راستی است در دوستی، در دوستی باید راست بود. تنها باشنده راست هم فقط حضور است، چیز دیگر راست نیست. خلاصه اگر کسی من ذهنی داشته باشد در دوستی راست نمی تواند باشد، اصلاً نمی تواند تشخیص بدهد که راست باشد. کسی که بر ضد خودش عمل می کند بر ضد دیگران نمی تواند عمل کند؟ البته که می تواند عمل کند. اگر بخواهد هم دوستی بکند باز هم دوستی‌اش خیانت است برای اینکه از حس عدم امنیت درونش می آید، این نکات ظریف و مهم است که شما بدانید که دوست‌تان کی می تواند باشد، و یک موقعی دوست‌تان دشمن‌تان باشد و بزرگترین دشمن ما همین من ذهنی خودمان است. در خیانت خاین و سگ‌پوستی، می گوید نصیحت بلحاظ خیانت باشد یعنی مال من ذهنی باشد این سگ‌پوستی است یعنی یک کسی در پوست سگ رفته، پس معنی همین بود که صحبت کردیم.

بی خیانت این نصیحت، از وداد می نمایمت، مگرد از عقل و داد

می گوید ما به تو خیانت نمی کنیم این خیرخواهی را از دوستی می کنیم و تو از عقل و تعادل برنگرد. خلاصه نرو تو مسجد. معلوم می شود اگر کسی بخواهد برود توی مسجد و برای خودش طلسم را بشکند مردم نمی گذارند باید آماده باشد. برای همین است که صحبت می کنیم که لزوماً شما نباید بروید و بگویید

که حتماً یکی بیاید به این برنامه گوش بدهد، برای چه باید برود بگوید؟ برای اینکه کسی باید آماده باشد، خیلی شرایط می خواهد که آدم آماده شنیدن این اشعار و گفتگوها باشد و بخواهد متعهدانه و با علاقه مثل این شخصی که داستانش را داریم می خوانیم، برود وارد مسجد بشود و از تهدیدات من ذهنی نترسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۴۶

جواب گفتن عاشق عاذلان را

حالا ببینیم که این عاشق به آن سرزنش کنندگان چه جوابی می دهد. عاذل یعنی سرزنش کننده.

گفت او: ای ناصحان من بی ندَم از جهان زندگی سیر آمدم

گفت ای نصیحت کنندگان من بدون پشیمانی (ندَم یعنی پشیمانی) واقعاً از جهان بیرون و زندگی آن سیر شده‌ام. شما چی؟ شما سیر شده‌اید؟ سیر شدید نه اینکه بوسیله من ذهنی سیر شدید، آیا آماده هستید روی خودتان کار کنید و نورا فکن را روی خودتان بیندازید و وارد این مسجد بشوید و به حرف مردم گوش ندهید و روی خودتان کار کنید و همه این شرایط را که من مسئولم، من تا به حال راه غلط من ذهنی را رفتم، درد ایجاد کردم و بدون ملامت من می خواهم این کار را روی خودم شروع بکنم و به دیگران نگاه نمی کنم با دیگران هم خودم را مقایسه نمی کنم به حرف دیگران هم گوش نمی دهم آنها سرزنش کنند من گوش نمی دهم، و کسی را نمی خواهم به این موضوع دعوت کنم که نیایند مرا سرد کنند، چون آنها نمی آیند آماده نیستند. شما هم سرد می شوید. می بینید که چقدر می خواهند پشیمانش کنند. دو سه قدم هم برود تو می روند به دنبالش در می آورند، می گویند بیا بیرون حالا پیش ما هنوز شب نشده!

مَنبلی ام، زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از مَنبل به راه

می گوید منبل بر وزن تنبل یعنی تنبل، منتها تنبل کند در اینجا به نیروی زندگی می گوید. هوشیاری حضور وقتی به خودش آگاه می شود تنبل است به این علت که نمی خروشد، نمی جوشد، واکنش نشان نمی دهد، بیخودی حرکت نمی کند، و هر کسی هر چیزی گفت نمی جنبد آرام است. پس می گوید من یک کاهلی هستم، نه تنبل که برود و بخوابد، زخم جو و زخم خواه، من هم در جستجوی زخم هستم و هم

زخم خواه یعنی می خواهم یکی به من زخم بزند، زخم بزند یعنی چی؟ می خواهم اگر مردم می خواهند بد مرا بگویند عیبهای مرا بگویند من آماده‌ام بشنوم و ببینم من بدم نمی آید، و وقتی این زخم را می زنند و عیب مرا می گویند من می پذیرم با آغوش باز می پذیرم، می بینم اگر کسی هم هویت شدگی‌های من را نشان بدهد کسی اگر به من بگوید که تو درد داری، تو خشم داری، تو ترس داری، تو رنجش داری، تو ملامت می کنی، تو با مردم کار داری، تو نمی گذاری مردم راحت باشند، تو دنبال درد هستی، من گوش می دهم نه اینکه می روم با آنها دعوا بکنم که نمی فهمی. شما زخم جو و زخم خواه هستید؟ می گوید تو عافیت کم جوی از مَنبل به راه، در این راه از تنبل از کاهل انتظار عافیت نداشته باش، عافیت هم می دانید یعنی چی؟ عافیت یعنی این فضای راحتی که ما در ذهنمان درست کردیم، همه را چیدیم باید اینطوری باشد که با سلطه و ترس ما چیده شده، یک ذره این طرف آن طرف بشود من ناراحت می شوم. فقط کارها در یک حالتها که ما چیدیم را تصور می کنیم همه باید اینطوری، این خیلی بد است. یام یعنی من عافیت جو نیستم من دنبال عافیت نیستم. عافیت یعنی سلامت طلبی و زندگی طلبی از فرم از چیدن فرمها، آنهم در ذهن، که می گویند این باید اینطوری باشد که حتماً اینطوری، یعنی زندگی در توهم. می گوید از من این انتظار را نداشته باش من دنبال زخم هستم. من دنبال دیدن ایراداتم هستم، من دنبال شناسایی هستم.

مَنبلی نی کو بود خود برگ جو مَنبلی ام لابلالی، مرگ جو

می گوید: کاهلی نه که دنبال چیزهای این دنیا باشد، برگ یعنی نوا، هرچیزی که ذهن به آن علاقه داشته باشد برگ است، من آن کاهلی نیستم که تنبل باشد کار نکند و چشمش به دست این و آن باشد، برگ جو باشد که با آن بیشتر هم هویت بشود، یعنی تنبل من ذهنی نیستم. من کاهلی ام لابلالی (که آورد لابلالی را) مرگ جو، یعنی من در جستجوی مرگ هستم می خواهم به من ذهنی بمیرم، آن طوری که من ذهنی چیده بود و آرزو داشت و همه چیز را کنترل می کرد و ترس داشت می خواست به آنها برسد مدام می گفت به من امید بدهید و کی به آنجا می رسیم؟ و اینها را ما از دست نمی دهیم و آدمها نمی روند و کنترل می کرد و اینها من آن طوری نیستم من لابلالی هستم، لا ابالی یعنی نترس بی پروا و خیلی کلمه جالبی است این لابلالی، لابلالی عرض کردم در ذهن و من ذهنی یک معنی می دهد ولی معنی اصلی آن اینجا در فضای

هوشیاری است، در فضای هوشیاری لابلالی یعنی بازیگوش، در حالی که در این لحظه مسئول هوشیاری اش است و میداند که فرما در این لحظه بوجود می آید و بازی میکنند و می روند و به آنها نباید توجه کرد و چسبید. با اینکه یک فرم و یک وضعیت خوبی بوجود می آید من خوشحال نمی شوم و وقتی هم از بین می رود غمگین نمی شوم این لا ابالی است. ولی لابلالی من ذهنی هم می شناسید یعنی بی مسئولیت، تنبل، اصلا به من مربوط نیست، و آن خیلی زشت است.

سعدی هم یک شعر دارد که می فرماید:

لابالی چه کند دفتر دانایی را طاقت و عجز نباشد سرسودایی را

و هردو معنی میتواند باشد، برای اینکه کسی که در ذهن لابلالی باشد دفتر دانایی زندگی را می خواهد چکار کند؟ بنابراین طاقت نشستن و گوش دادن به این حرف ها را ندارد، نمی تواند به این حرفها گوش بدهد. ولی اگر در من ذهنی بگیریم که لابلالی یعنی بی مسئولیت و بی اعتبار و نترس بیهوده و به گزاف در آنجا نترسی مایه و پی دارد بر اساس زندگی است و در اینجا نترسی بر اساس بی مسئولیتی و بی پروایی است و در اینجا هم باز هم صادق است، کسی که لابلالی است در من ذهنی در این صورت دفتر دانایی زندگی را نمی خواهد اگر لابلالی زندگی باشد دفتر دانایی من ذهنی را نمی خواهد بنابراین سرسودایی اش به عشق زنده است. سرش به عشق زنده باشد دفتر دانایی من ذهنی را نمی خواهد. بنابراین به هر دو معنی، معنی می دهد فقط می خواهیم بدانیم که این کلمه چه وزنی پیدا می کند در ذهن و چه وزنی پیدا می کند در حضور؛ در حضور مثبت است و در ذهن بسیار بسیار منفی است. او می گوید من لابلالی هستم منتها مرگ جو هستم و معلو است که مقدار زیادی هوشیاری حضور در او بوجود آمده و هوشیار شده و شناسایی کرده.

منبلی نی کو به کف پول آورد منبلی چُستی کزین پل بگذرد

در مصرع اول من آن پول هم به معنی پل می گیرم، دومی هم باز بمعنی پل هست، برخی فکر کرده اند که اولی به معنی پول است. حالا من به معنی پول نمی گیرم. می گوید تنبلی یا کاهلی نه که پل درست کند می دانید من ذهنی برای رسیدن به زندگی پل درست می کند مدام پل درست می کند، نکته مهمی است که کسی که در ذهن است و هوشیاری جسمی دارد می خواهد به خدا برسد، مرتب پل می زند و می رود به

آینده هرچه فرم می آید وصل می کند به آینده و مدام در ذهن باقی می ماند. نه این منبل نه این کاهل، این کاهل من ذهنی است و همه اش با فکر مشغول است. اما یک کاهل چستی که از این پل بجهد، یعنی من می خواهم بمیرم، من می خواهم از دنیا بپرم به اونور خلاصه از فضای ذهن بیرون بپرم. از این پل بگذرد یعنی از پل بگذرد نه اینکه مرتب هی پل درست کند و در ذهن بماند اینها را قبلا صحبت کردیم.

آن نه، کو بر هر دکانی برزند بل جهد از کون و کانی برزند

آن نه یعنی آن تنبلی نیستم که مال ذهن باشد و به هر دکانی سر می زند، میدانید که ذهن اتاق اتاق است و هراتاقش یک دکان است. و یادر بیرون به این دکان و آن دکان سر می زند. بعضی هام می گویند حافظ این را می گوید عطار آن را می گوید مولانا این را می گوید، فلان دانشمند غربی آن را می گوید. همه اش دکان دکان جمع کرده اند ولی خودشان نمی خواهند از این دانش که با آن هم هویت هستند بپزند، بل جهد از کون و کانی برزند، یعنی از کل این ذهن واز این دنیا بر جهد، در کجا برود؟ در فضای یکتایی با او یکی بشود. پس می بینید که طبق آن فرمانی که امروز صحبت کردیم انسان نباید به این باور به آن باور به این انباشتگی بچسبد. تعجب آور است که یک عده ای می گویند ما این باورها را رها کرده ایم آمده ایم به این باورها چسبیده ایم و براساس این باورهای جدید به آن باورهای قبلی ناسزا می گوئیم ولی نجات یافته ایم. چطور ممکن است چنین چیزی؟ پس از کون بپرد و به معدن برزند، معدن خزانه غیبی است خزانه خداست

مرگ شیرین گشت و نَقلم زین سرا چون قفس هِشتن، پریدن، مرغ را

میگوید مرگ شیرین شده و همینطور نقل کردیم از این سرا، برای شما شیرین است؟ پس از این شناسایی ها حقیقتا مرگ شما به من ذهنی، مرگ شما نسبت به من ذهنی، کوچک شدن من ذهن و نقل شما از این سرا رفتن به فضای یکتایی شیرین تر شده، حقیقتا شناسایی کردید؟ مانند فرو گذاشتن قفس و پریدن مرغ از قفس، هشتن یعنی پشت سر گذاشتن، چطور که درب قفس را باز کنند یک مرغ می پرد و می رود،؟ می گوید من هم همانطور هستم. مولانا دارد توضیح می دهد که انسانی که آماده است باید چطور باشد و نمی تواند آماده نباشد این فرمان است تکامل زندگی است. شما در طول برنامه های ۶۲۰ و ۶۲۱ تکامل

هوشیاری را دیدید، فرمان این است که از ذهن ما زاده بشویم و زاده شدیم هم مردم مقاوت می کنند و می ترسند.

آن قفس که هست عین باغ در مرغ می بیند گلستان و شجر

می گوید مثل قفسی که در درون باغ است توی باغ است و مرغ توی قفس است ولی در بیرون درختان و گلستان را می بیند. شما هم الان این زندگی نکبت بار و جهنم ذهن را دیدید و شناسایی کرده اید چرا راجع به این من ذهنی و زندگی در آن این همه ما صحبت می کنیم برای اینکه شما شناسایی کنید و دیگر نجسبید و مثل مرغی هستید شما که توی قفس هستید منتها بیرون درختان و مرغان و گلها را می بینید.

جوقِ مرغان از برون گرد قفس خوش همی خوانند ز آزادی قِصص

دسته مرغان در بیرون از قفس روی شاخه ها آواز می خوانند و قصه های آزادی می گویند و شما می شنوید همین مولانا هم همین قصه ها را می گوید. و شما می شنوید، همه می شنوند؟ خیر نمی شنوند. پس دو جور آدم هست یکی در قفس ذهن است و بیرون و آزادی را می بیند و باور دارد و حس کرده فضا بین فکرهاش ایجاد شده غسل حضور و زندگی را حس کرده فقط در توصیف نیست. یکی دیگر هم هست که دوباره در قفس است و در ترس و اندوه و نارضایتی است و به جای اینکه درختها را ببیند گریه ها را در اطراف قفس می بیند. شما الان تهدیدات ذهن را می شنوید و جدی می گیرید، می گوید وای این شخص ممکن است الان از زندگی ام برود، ممکن است به آنجا نرسد باید بدانم اینجا چه می شود آنجا چه می شود اینها را می بیند و می ترسید و دراندوهید؟ یا نه؟ فکر می کنید که آزاد می شوید از این قفس و اطرافتان باغ و گلستان است و قصه های آزادی مولانا حافظ و فردوسی را می شنوید. پس دو جور آدم هست.

مرغ را اندر قفس، زان سبزه زار نه خورش مانده ست، نه صبر و قرار

میگوید که مرغی که در قفس است و در بیرون باغ و پرندگان در حال آواز را می بیند، نمی تواند غذا بخورد و دیگر صبر و قرار هم ندارد، و شما اینطور هستید، شما دیگه به فکر خوردن چیزهای این دنیایی نیستید و نمی توانید دیگر خیلی در این قفس بمانید برای اینکه دیگر مرتب از لای میله های قفس سرتان را بیرون

آورده اید و بیرون را نگاه کردید و دیدید، شما مزه آن را چشیده اید، دیگر مزه آزادی را می دانید که چه هست.

سر ز هر سوراخ بیرون می کند تا بود کین بند از پا بر کند

بله این مرغ یعنی شما سرش را از هر سوراخی بیرون می کند، یعنی سرش را بیرون می آورد برای اینکه این میله ها از فکر هستند، میله ها هم هويت شده گی هستند که یکی پس از دیگری می آیند، بعضی ها را شما کنده اید، دیگر یک فکر می آید یک میله هست وسطش یک سوراخ هست که شما سرتان را از آن بیرون می آورید و می گویند که عجب آزادی است!! عجب عمق بی نهایتی است عجب چیز خوبی است و آزادی واقعی این است بعد دوباره یک میله می آید خوب نمی توانید همه اش بیرون بیاید ولی اگر دوسه تا از میله ها کنده بشود شما فوری می پرید و می روید. سرزهر سوراخ بیرون می کند / تا بود کین بند از پا بر کند، شما اینطور هستید

چون دل و جانش چنین بیرون بود آن قفس را در گشایی چون بود؟

وقتی دل و جانش همه اش در بیرون است وقتی در آن قفس را بگشایی چگونه می شود؟ معلوم است که می پرد و می رود. قبلا داشتیم که می گفت این عجب است که برخی در زندان هستند و کلید زندان هم دستشان است ولی باز نمی کنند که بیایند بیرون، کلید زندان عدم مقاومت است و مردم مقاومت می کنند و از عدم مقاومت استفاده نمی کنند، اینجا هم این مرغ یعنی شما مرتب یکی یکی میله ها را می کنید. گفت دیگر من دنبال هم هويت شدگی های بیشتر نیستم می خواهم همان قلبی ها را هم بکنم دنبال درد بیشتر نیستم، می خواهم دردهای قلبی را شفا بدهم رنجشهایم را بیندازم کینه هایم را بیندازم مردم را ببخشم، دیگر دعوا نمی کنم من با کسی، دیگر قضاوت نمیکنم دیگر در درون مساله ندارم با کسی هرکسی هرکاری میخواهد بکند، بکند به من مربوط نیست، من فقط خودم به خودم مربوطم و تمام حواسم به این است که از این قفس بپریم بیرون، دل جانم هم بیرون است در این درختان و بلبلان که در حال خواندن هستند تا درش را باز کنند من پریده ام و رفته ام، و در باز خواهد شد درهم که باز نشود دوسه تا میله دیگر می کنی اول سرت را می آوری بیرون یک دفعه می بینی که بیرون آمدی.

نه چنان مرغ قفس در آندهان گرد بر گردش به حلقه گربگان

ما راجع به آن مرغ صحبت نمی کنیم این مرغ هم هست که همه اش در اندوه است. مولانا این ابیات را می آورد که شما خودتان را زیر نورافکن قشنگ ببینید و گرد قفس این مرغ گربه می بیند و گربه را بعدا تعریف می کند که این گربه ها تهدیدات من ذهنی هستند. راجع به کی امروز صحبت می کنیم تهدیدات من ذهنی وقتی شما بخواهید آزاد بشوید این میله ها را راحت نمیشود کند، چون هرکدام از این میله ها یک هم هویت شدگی است که شما ازش هویت می گیرید، شما برش پز می دهید، یکی اش دانایی است، یکی اش قدرت بدنی، یکی اش خوشگلی، یکی اش جوانی، یکی اش دوستای خوبه یکی اش باورهای سیاسی، هزارتا از این میله ها هست و این آدم دائما در فکر این است که نکند بعضی از این میله ها را بکنند، این مرغ هر کدام از این امکان کنده شدن از جهان را بصورت یک گربه می بیند. چه چیزی اجازه نمی دهد شما شبها بخواهید و حال شما را خراب می کند خواهید دید که یا ممکن هست به چیزی نرسید یا چیزی را ازدست بدهید، غیرازاین دو نیست که دیگر، چیزی یا کسی، تمام مشکلات شما یا از چیزها می آید یا از اشخاص، درست است دیگر. درمورد چیزها همه اش در این فکرها هستیم که نکند فلان چیزا ازدست بدهم یا نکند فلان چیزا بدست نیورم، نکند این اشخاص راجع به من اینطور فکر کنند من تصویرذهنی ام را به دروغ در فکر آنها درست کرده ام یکدفعه خدشه دار نشود این تصویر ذهنی تمام فکر و ذکر ما همین است که این تصویر ذهنی را آنطوری که ما می خواهیم ببینند، مثلاً نکند یکی برود یک چیزی بگوید و من آبرویم برود مثلاً مردم بگویند اینجاش اینطوری نیست، همه اینها را باید بکنی و بیندازی دور، درنتیجه همه اینها گربه هایی هستند که محاصره کرده اند.

کی بود او را درین خوف و حزن آرزوی از قفس بیرون شدن؟

میگوید که دراین ترس و غمگینی این مرغ نمی خواهد از قفس بیرون بشود

او همی خواهد کزین ناخوش حصص صد قفس باشد به گرد این قفس

حصص اگر بخوانید می شود کنده شدن پرو بال ها، حصص بخوانید می شود حصه ها یعنی نصیب آنچه‌هایی که داریم. خلاصه هردو درست است. او ازاین حالا بگوییم پر و بال ریختگی که نمی تواند بپرد،

می خواهد هم بپرد می خواهد صد قفس دیگر اطراف این باشد، صد اتاق دیگر هم باشد، که از این اتاق به آن اتاق برود. پس شما خودتان را ارزیابی کنید، شما کدام مرغ هستید؟ شما می خواهید که بپرید از این قفس و تهدیدات من ذهنی شما را نمی ترساند، یا نه تهدیدات من ذهنی که بیشتر از این مشخصات تصویر ذهنی می آید شما را می ترساند و هر کدام از این تهدیدات بصورت گربه‌های است که در اطراف این قفس نشسته‌اند و دارند نگاه می کنند که شما را بخورند. و از ترس نمی خواهی از قفس بیرون بروی، یعنی هم هویت شده‌ها را می خواهید حفظ کنی.

یک قصه کوچک دیگری است که من تصمیم دارم این قصه مسجد مهمان گش را برایتان بخوانم، البته قسمتی از این قصه را قبلاً در برنامه ۶۰۶ برایتان خواندم بارها خواندم آنجا را نمی خوانم ولی این قسمت اول را دلم می خواست شما بشنوید که به هر حال شما ببینید که واقعاً اینقدر عشق این دنیا را دارید و زندگی نکبت بار من ذهنی را ترجیح می دهید، یا می خواهید به آزادی برسید، و ایشان جالینوس را مثال می زند. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۶۰

**عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همینجا بکار می آید، هنری نورزیده
است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را به عوام یکسان می بیند.**

آنچنانکه گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد

پس دارد توضیح می دهد دو تا قفس را، یکی اینکه در آن مرغ هست شما می خواهید بپرید، قفس ذهن است، یکی دیگر نمی خواهد بپرد می خواهد قفسهای دیگری هم اطراف باشد که از او گربه‌ها دور باشند، و دارد جالینوس را مثال می زند. جالینوس در واقع تمثیل دکتر تن است و در ادبیات ما سمبل پزشک است، همین طور که می دانید افلاطون سمبل فیلسوف است. همانطور که می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۴۲۴

آنک افلاطون و جالینوس ماست پرفنا و علت و بیمار ماست

یعنی خدا هم فیلسوف و هم پزشک ماست ولی بهر حال صحبتی راجع به جالینوس می کند که زیاد قشنگ نیست و شنیدنش مفید است که ببینیم آیا ما هم مثل جالینوس هستیم یا نه، ما میل به آزادی داریم و خوشیهای کاذب من ذهنی و تهدیدات او به ما کارگر نیست.

می گوید همانطور که جالینوس دانشمند، راد یعنی دانشمند، گفت از هوای این جهان، آرزوهای این جهان یعنی حال و هوای ذهن و آرزوهایی که ذهن دارد. جالینوس بد گفته، بعد می گوید اگر جالینوس نگفته من عذر می خواهم.

راضی ام کز من بماند نیم جان که ز گون استری بینم جهان

من حاضرم جانم نصف بشود، حاضر نیستم از این ذهن بروم بیرون که از شکم استری به جهان نگاه کنم، یعنی این تنگنا را با وجود اینکه تنگ است بخاطر خوشیهای ذهنی اش من دوست دارم، حاضر نیستم این جهان ذهن را ترک کنم.

گر به می بیند به گرد خود قطار مرغش آپس گشته بوده ست از مطار

مطار یعنی پریدن، آپس یعنی ناامید، می گوید جالینوس همین مرغی است که تو قفس ذهن است، بنابراین گربه ها را در اطراف قفسش می بیند صف کشیده اند و بنابراین مرغش هم ناامید شده، می گوید من از این قفس بیرون بیایم گربه ها می خورند. گربه ها تهدیدات ذهن است. در ضمن این هم بگویم کسی که فقط هوشیاری جسمی را اصل می داند یواش یواش که سنش زیاد می شود، و هر کدام از ما می توانیم جالینوس باشیم، اگر فقط فکر می کنیم این بدنمان تن است، وقتی این تن شروع می کند به ایراد پیدا کردن در سنین بالا ما واقعاً به وحشت می افتیم، که اگر این تن است بنظر می آید دارد می روییم بمیریم، آنموقع ما بمیریم چی می شود؟ ما مرگ دیگران را راحت می توانیم بپذیریم، مرگ خودمان درست نیست که، اصلاً قابل پذیرش نیست، اگر یک ذره دقت کنید خواهیم دید که با من ذهنیمان جور در نمی آید.

یا عدم دیده ست غیر این جهان در عدم، نادیده او حشری نهان

می گوید غیر از این جهان مادی و ذهن را عدم می بیند، کسی که فقط به هوشیاری جسمی مشغول است به هوشیاری دیگری زنده نشده، و پذیرش و تسلیم و اینها را نمی شناسد، زندگی را نمی شناسد، در اینصورت فکر می کند اگر به من ذهنی بمیریم نبود می شویم. و زندگی دیگری نمی بیند. یعنی یک زنده شدن پنهانی را نمی بیند که ما می توانیم زنده بشویم از این من ذهنی بمیریم به یک فضای وسیعتری زنده بشویم و او زنده زنده است

چون جنین، کش می کشد بیرون کرم می گریزد او سپس سوی شکم

مثل جنین مثل کودک درون شکم مادر که کرم الهی آن را به بیرون می کشد ولی آن کودک کشیده می شود به سوی رحم.

لطف، رویش سوی مصدر می کند او مقرر در پشت مادر می کند

می گوید لطف خدا می خواهد، مصدر یعنی محل خروج، رویش را به محل خروج می کند، یعنی هر لحظه زندگی روی ما را بسوی خودش می کند و می گوید از این ذهن بیا بیرون، ما برمی گردیم مثل جنین به پشت مادر، جنین می گوید من نه نمی توانم از اینجا بروم بیرون اینجا غذای ما و بهترین جا اینجا است، از اینجا بروم بیرون جایی نیست بروم، نمی داند که در بیرون مادر و خواهر خواهد دید و مادر او را محاصره کرده و او در شکم مادر است. اگر جنین شکم مادر است نمی شود که شما شکم یک مادر بزرگ باشید؟ و وقتی بیاید یک دنیای دیگری را ببینید همطور که جنین بیرون می آید خورشید را می بیند و این دنیا را می بیند آنجا تو تاریکی می گوید چیز دیگری در بیرون نیست. اینها را می دانید.

که اگر بیرون فتم زین شهر و کام ای عجب بینم بدیده این مقام؟

جنین می گوید اگر بروم بیرون، حالا درست است که فشار مرا دارد بیرون می برد، او که نمی داند لطف است. از این شهر رحم و این کامی که از این لوله می آید و من خون می خورم. دوباره می توانم اینجا را ببینم؟ می توانم برگردم اینجا؟ اینجا حیف است؟

یا دری بودی در آن شهر و خیم که نظاره کردمی اندر رحم

جنین می گوید: اگر رفتهم بیرون، در بیرون که شهر بیماری زاست، و خم یعنی جای خیلی بد، کسی که فقط به جسم توجه دارد بیرون ذهن را شهر دردسر و بیماری زا می داند همانطور که جنین می گوید اگر رفتهم بیرون می توانم دوباره یک جوری این تو را ببینم، ما هم اینقدر به این جهان و ذهن و مشکلات آن و دردسرهای علاقه مندیم که می گوییم اگر زاییده شدیم رفتیم به فضای یکتایی دوباره می توانیم بیاییم اینها را ببینیم، نکند این خوشیها را از دست بدهیم، بعضیها فکر می کنند این هم هویت شدگی با خوردن و بعضی کارها، هر چیزی که این نفس ما را خوشحال می کند اگر بیرون برویم اینها کم می شود زندگی ما کم می شود. خوب اگر برویم آنجا دوباره این کارها را می توانیم بکنیم؟ این کارها به شکل دیگر در می آید همینطور که جنین بیرون می آید غذای دیگر می خورد، اول شیر می خورد بعد نان می خورد بعد غذا می خورد اینکه بهتر از آن خون است که می خورد، ما اگر جای تنگ بمانیم همیشه باید درد بخوریم، برویم بیرون غذاهای بهتری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۶۸

یا چو چشمه سوزنی راهم بودی که ز بیرونم رحم دیده شدی

و این همین توصیف این است، ای کاش یک سوراخ سوزنی بود که اگر بیرون رفتهم این تو دیده می شد.

آن جنین هم غافلست از عالمی همچو جالینوس، او نامحرمی

آن جنین هم از عالم بیرون که مادر هست و مهر مادر هست و آغوش مادر هست و لطف مادر هست و نور خورشید هست و پدر و خواهر و برادرها و فامیل و دوستان هستند و بازی هست در بیرون می گوید او از آنها غافل است. ما هم از فضای یکتایی که خارج از این رحم ذهن است غافلیم و نامحرمیم.

او نداند کآن رطوباتی که هست آن مدد از عالم بیرونی است

او نمی داند، یعنی جنین نمی داند، البته جالینوس هم نمی داند و هر کسی هم مثل جالینوس است نمی داند، آن رطوبات که هست آن غذاهایی هم که از آن لوله می آید بند ناف، بازهم از بیرون می آید، نمی داند.

آنچنانکه چار عنصر در جهان صد مدد آرد ز شهر لا مکان

همانطور که چهار رکن ما، می دانید که این بدن ما، این فیزیک ما، فکرهای ما، هیجانات ما و جان ما، اینها مددشان از لا مکان می رسد، فکرهای شما از کجا می آید، اگر فکر هم می کنید، انرژی آن از آن ور می آید، فکرهای شما از الان در کجا درست می شود؟ در فضای یکتایی در شهر لا مکان، ولی ما فکر می کنیم که من ذهنی درست می کند اینها را، اتفاقا من ذهنی بد درست می کند، من ذهنی، خودش را قاطی می کند. همانطور که آن جنین خون می خورد، من ذهنی هم به ما خون می خوراند. ولی همین خونی هم که در ذهن می خوریم ما، همین زندگی که فکر می کنیم خیلی خوب است، این هم از آن ور می آید. چرا ما هوشیارانه از آن ور به وسیله زندگی اینها را دست اول نخوریم، به جای خوشی که از بیرون می گیریم، به جای تائید و توجه که اینقدر مهم است برای ما، چرا نرویم، شادی اصیل زندگی را که از اعماق ما می جوشد و می آید، نخوریم. چرا از حس امنیتی که ما می گیریم، این برادرم است، این هم فامیلم است، نمی دانم این چه کسی است، این هم دوستانم هستند و هی [دائم] اینها را دور و بر خود جمع می کنیم، احتیاج داریم به اینها، چسبیدیم به اینها یا به کس خاصی، برای حس امنیت درونی که ناپایدار است و دائما از بین می رود، هی باید تائید شود و معتبر شود، به جای این، چرا حس امنیت درونی را از او نگیریم، وقتی با او زنده می شویم، حس امنیت دست اول از آنجا می آید، تازه این هم مصنوعی شده آن است. همینی که اینجا می خوریم. مشخص است دیگر، داریم می بینیم.

آب و دانه در قفس گر یافته است آن زباغ و عرصه ای در تافته است

مرغ، ما آب و دانه اگر در ذهن پیدا کرده ایم، این از باغ و عرصه ای تابیده، همه این ها از خورشید زندگی می آید، حتی اگر در ذهن هم می خورید، همانطور که جنین بالاخره طوری به بدن مادر وصل است و مادر هم از بیرون می گیرد.

جانهای انبیا بیند باغ بن قفس در وقت نقلان و فراغ

جانهای پیامبران، باغ را می بینند، بله آنهایی که پیغام می آورند، همینطور انبیای بزرگ وقتی از این قفس می خواهند بروند، در این صورت باغ را می بینند، شما کجا را می بینید، شما تهدیدهای نفس را می بینید، الان ترسها را می بینید. گرفتاریها را می بینید. نقلان یعنی جابجا شدن.

داریم درباره یک شخص صحبت می کنیم که می خواهد به مسجد برود و مردم دارند او را می ترسانند، حالا شما وارد مسجد می خواهید بشوید یا نمی خواهید بشوید. می خواهد بگوید جانهای برخی انسانها که به وسیله زندگی قابل دسترسی هستند و این ها پیغام آور آن طرف می شود، موقعی که از این قفس می خواند بروند بیرون، هوشیارانه در این جهان، در این صورت می درخشند و با خوشحالی از این قفس می روند بیرون، مثل جالینوس نیستند، مثل آن جنین هم نیستند.

پس ز جالینوس عالم فارغند همچو ماه اندر فلک ها بازغند

بله، ببخشید اینجا می گوید: "جانهای انبیا بیند باغ***زین قفس در وقت نقلان و فراغ"

می خواستیم بگوییم که جانهای انبیا در واقع موقع مردن بدن که گفتیم بارها توهم است و هم موقع نقل کردن از این جهان که همه البته که می آیند با من ذهنی وارد می شوند، در اینصورت موقع نقل هم فراغت می بینند، هم آرامش می بینند و هم آسایش می بینند و هم باغ می بینند، مثل بلبل که باغ را می دید.

پس اینها همه از جالینوس عالم فارغند، شما هم از جالینوس عالم فارغید و همین الان هم که در حال حرکت از سوی ذهن به سوی فضای یکتایی، در آسمانها دارید می درخشید. به محض اینکه این ترس از بین برود، این فضا باز می شود، شما شروع می کنید به درخشیدن، بازغ یعنی درخشان، تابان.

ور ز جالینوس این گفته افتریست پس جوابم بهر جالینوس نیست. اگر این گفته افترا است، یعنی نمی خورد به جالینوس، جالینوس واقعا اینها را نگفته است، من این جوابها را برای جالینوس ندادم.

این جواب آنکس آمد کین بگفت که نبودستش دل پر نور جفت

این جواب کسی است که این را گفته، بنابراین دل پر نور جفتش نبوده.

از اینجا به بعد را در برنامه ۶۰۶ خواندم و دیگر برایتان نمی خوانم.

مرغ جانش موش شد سوراخ جو چون شنید از گربکان او عرجوا

پس دیگر نمی خوانم اگر کسی احتیاج داشت، تشریف ببرد و در برنامه ۶۰۶ مطالعه کند. بله، بقیه قصه مسجد مهمان کش را برایتان خواهیم خواند، اگر کسی میل داشت قبلا مطالعه کند، می تواند بروند مطالعه کنند و پیغامهای قصه مهم را در بیاورند، و موقعی که تلفنها می شود می توانند کمک کنند واقعا این پیغام ها را باز کنند، قصه طولانی است و در هفته های آینده انشالله برایتان خواهیم خواند.



To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164

In USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepelhr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card.No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonzhad

باتک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد